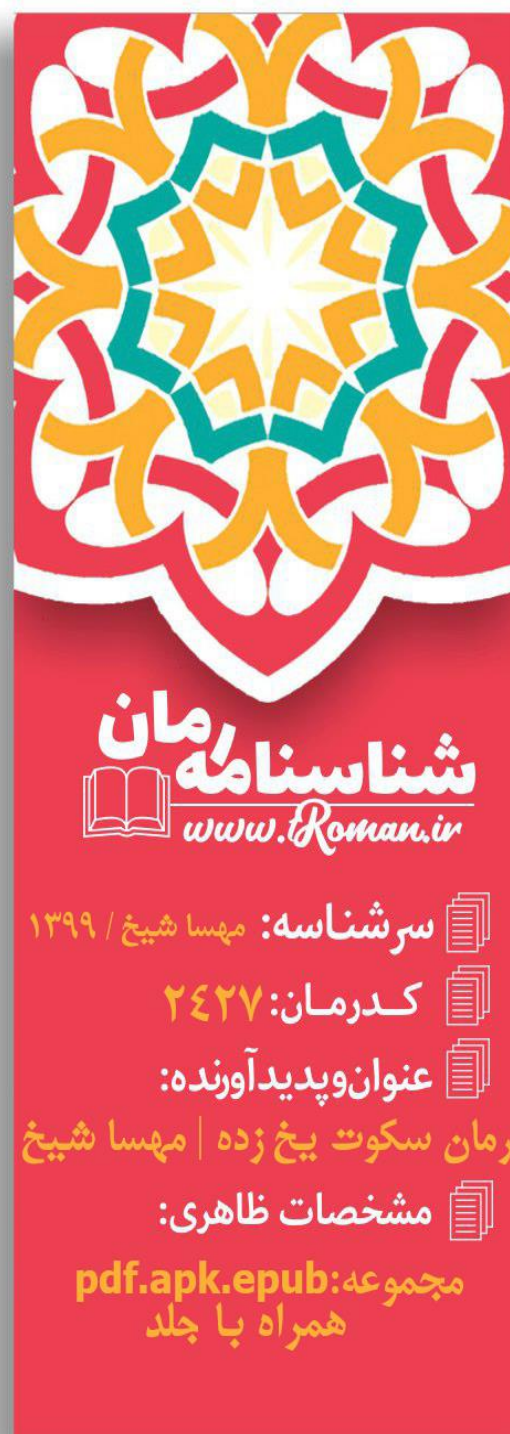


رمان سکوت یخ زده | mahsa_sheykh کاربر انجمن یک رمان





پیشنهاد می شود

دانلود رمان راهی برای دست یافتن

دانلود رمان آژین

دانلود رمان نقاب

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است.

www.1roman.ir

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد.

خلاصه:

آرشام یک ماموره مغرور نیروی انتظامیه، اون بنا به دلایلی از اینکه مامور زن تو ماموریت‌هاش باشه متنفره. اما متوجه میشه رئیسش بدون مشورت با اون، یه مامور زن رو وارد ماموریت خطرناکش کرده. اون برخلاف میلش مجبور میشه وجود اون دختر رو تحمل کنه و کم‌کم متوجه میشه یه احساسی توی قلبش به وجود اومده. آیا اون می‌تونه با جلد یخیش مقابله کنه و به عشقش اعتراف کنه؟

مقدمه

تو چی می‌دونی از سکوت یخزده
اگه یخ‌هاش آب شه که خوب بده
می‌ریزه آبروی خیلی‌ها که تو
خیال می‌کردی حتی جون می‌دن به تو
بذار بمونه این سکوت لعنتی، همون سکوتی که تورو ازم گرفت
ولی از این جدایی بی‌دلیل، دلم شکست بیشتر لجم گرفت.

آرشام

روی تختم دراز کشیده بودم و به این ماموریت فکر می‌کردم. تا حالا تو هر ماموریتی
بودم خیلی خوب انجامش داده بودم، ولی این لعنتی شش ماه وقتم رو گرفته بود.
دیگه مخم هنگ کرده بود.

یهو در اتاق باز شد و دستیارم داخل اتاق شد. از این‌که کسی بدون در زدن بیاد تو
اتاقم متنفر بودم؛ برای همین اعصابم داغون شد و باعث شد لحنم تند بشه:

- مگه اومدی طویله؟

آرین: ببخشید، ولی یه کار مهم پیش اومده.

بی‌خیال سیگارم رو روشن کردم و گفتم:

- بگو.

آرین: بارمون تو گمرک گیر کرده.

من موندم این که عرضی یه کاره ساده رو نداره چرا خلاف کار شده؟ از اولش هم خودم باید سراغ بار می‌رفتم؛ اگه بارمون تو گمرک گیر می‌کرد کل سابقم خراب می‌شد. با عصبانیت سیگارم رو، روی پارکت قهوه‌ای اتاق پرت کردم و بلند شدم و داد زدم:

- یعنی این قدر بی عرضه‌ای؟ یه کاره ساده هم نمی‌تونی انجام بدی؟

- من هرکاری تونستم کردم.

با خشم بهش گفتم:

- آره می‌دونم، دختربازی هم شد هرکاری؟

آرین سرشو انداخت پایین، داد زدم:

- گمشو بیرون.

وقتی آرین رفت، روی تخت نشستم و سرم رو بین دست‌هام گرفتم. موندم چه مرگم بوده که تو این شغل اومدم تا با هزارتا خلاف‌کار سرو کله بزنم.

بیست و هفت ساله ولی به خاطر ماموریت‌های پی‌درپی سرگرد شدم، اسمم آرشام بزرگواره. شش ماه تو ماموریتم تا یه بانده بزرگ قاچاق رو دست‌گیر کنم. کار اصلیشون قاچاق آدم و مواد، ولی برای پوشش کارشون یه باند کوچیک زدن که کارشون آوردن داروی قاچاقه. من هم تو این شش ماه تونستم معاون رئیس باند داروشون بشم. جمعا هفت نفر رو برای این ماموریت فرستادیم، اولین نفر تنها دختری بود که تونسته بود بعد بیست و هفت سال توجه من رو نسبت به خودش جلب کنه. اون عاشقم بود ولی من نه، حسم بهش یه وابستگی بیشتر نبود. وقتی اومد تو این ماموریت لو رفت و به دبی فرستادنش، من و پسرخالم آروین باهم به این باندشون نفوذ کردیم، دو نفر دیگه هم جز آنها قبل ما تو این باند اومده بودن که کشته شدن. یک نفر دیگه هم تو بانده مواد نفوذ کرده بود؛ اون هم لو رفت. اما نفر هفتم، هیچ‌کس هویتش رو نمی‌دونه. دست از فکر کردن برداشتم و از زیر تخت لنزهام رو برداشتم. یه لنز هم‌رنگ چشم‌هام یعنی طوسی، واسه زمانی که می‌خوام

از چیزی فیلم یا عکس بگیرم. با سه بار پلک زدن کار می‌کنه. وقتی لنزهام رو گذاشتم سریع از تو اتاق رفتم بیرون و سمت انبار رفتم؛ باید از جنس‌هایی که از دفعه قبل برامون مونده یه لیست با عکس تهیه کنم و برای ستاد بفرستم. دره انبار رو باز کردم و داخل رفتم.

چشم‌هام چهارتا شد؛ این کی بود دیگه؟ یه دختر جوون بود که سرتاپا مشکی پوشیده بود و داشت وسیله‌های تو انبار رو بررسی می‌کرد.

رفتم سمتش و با یه اخم غلیظ گفتم:

- تو این جا چه غلطی می‌کنی؟

یه جیغ کوتاه کشید و دستش رو گذاشت رو قلبش و سمت برگشت. تو چشم‌هاش که هم‌رنگه چشم‌های خودم یعنی طوسی بود، خیره شدم و گفتم:

- نگفتی، چه غلطی می‌کردی؟

اخم کرد و گفت:

- به توجّه؟

یه پوزخند زدم و گفتم:

- مثل این که موقعیت خودت رو درک نمی‌کنی... در حال جاسوسی گرفتمت؛ باز هم به من چه؟

باحرص گفت:

- جاسوسی کردم که کردم؛ تو رئیسی یا مفتش؟

اوف خدا! چه پرروا. پوزخند زدم و گفتم:

- رئیس.



رنگ از صورتش پرید و مردمک چشم‌هاش شروع کرد به لرزیدن، یهو پاش رو آورد بالا تا به صورتم لگد بزنه، پاش رو گرفتم که افتاد زمین. نشستم کنارش و موهاش رو تو دستم گرفتم و کشیدم که برق اشک رو تو چشم‌هاش دیدم.

- واسه من لگد می‌پرونی؟

یه نگاه بهم کرد و گفت:

- ببین ولم کن، وگرنه بد می‌بینی.

با خنده گفتم:

- مثلاً می‌خواهی چی کار کنی؟

باحرص گفتم:

- بد تلافی می‌کنم.

از رو زمین بلندش کردم و دستش رو پشت کمرش بردم و محکم پیچوندمش. نتونست تحمل کنه و گفت:

- آخ.

از همون جا داد زدم:

- فواد، هادی.

داخل اتاق اومدن؛ با اخم گفتم:

- چه غلطی می‌کردید که این گربه کوچولو اومد داخل؟

فواد: بهت می‌گیم یه نگهبان واسه انبار بذار خودت می‌گی نه.

- به‌جای این که از کار من ایراد بگیرید حواستون رو جمع کنید، امروز نوبت شما بود که مواظب انبار باشید.

هادی: ببخشید.

- بیریش تو اتاق مخفی خودم زندونیش کنید.

هادی: چشم.

- وای به حالتون اگه این قضیه جایی درز پیدا کنه.

فواد: باشه.

قبل این که بیرنش سریع گفتم:

- یه دقیقه وایسید.

سریع رفتم جلوش و صورتش رو با دستم بالا آوردم و سه بار پشت سر هم پلک زدم تا عکسش برای ستاد ارسال بشه. اون هم سه بار پشت سر هم پلک زد؛ فکر کردم ادای من رو درمی آره، زدم زیره خنده و گفتم:

- بیرنش.

تو سالن اصلی رفتم، همه نشسته بودن دور هم و می خندیدن. اصلا انگار نه انگار که کلی کار داریم.

- خوب کارهاتون رو ول می کنید؛ میز گرد می گیرید.

آروین: ولمون کن داش، خسته شدیم.

- تو که همیشه خسته ای.

آرین زد زیره خنده و گفت:

- بیچاره از بس کاری نمی کنه حوصلش سر می ره.

مژده: صبح تا شب می خوابه، وقتی هم بهش می گیم بیا کمک، اخم می کنه و می گه همه کارهاتون رو که من می کنم.

آرین: فردا می تونید تلافی کنید.

با تعجب گفتم:

- مگه فردا چه خبره؟
- آرین: اوه، یادم رفت بهت بگم؛ جشنه.
- چه جشنی؟
- آرین: نمی‌دونم، گفتن قرارداد جدید.
- با اخم گفتم:
- اون وقت موضوع به این مهمی رو الان بهم میگی؟
- آرین: ببخشید، حواسم نبود.
- سریع بلند شدم و گفتم:
- من برم یه خورده استراحت کنم.
- سریع تو اتاقم رفتم و در رو قفل کردم. در کمدم رو باز کردم و چوب تیش رو درآوردم؛
- یه لپ تاپ اون جا جاساز کرده بودم؛ برش داشتم و یه ایمیل به سرهنگ زدم.
- سلام سرهنگ. خبر جدید دارم.
- انگار منتظر بود بهش پیام بدم؛ سریع جواب داد:
- اول قضیه عکسی که فرستادی رو بگو.
- منظورش اون دخترست که تو انبار بود.
- توی انبار بود و داشت جاسوسی می‌کرد؛ باید یه جوری گم و گورش کنیم... بهتره
- یکی از همکارها رو دنبالش بفرستید.
- اون سروان ترلان فرهمنده؛ همون نفره هفتمی که هیچ کس هویتش رو نمی‌دونه.
- اخم کردم و با عصبانیت نوشتم:

- یعنی چی؟ مگه نمی‌دونستید من از این جور ماموریت‌ها بدم می‌اد؟ مگه نگفتم تو ماموریت‌هایی که من هستم یه دختر رو نفرستید؟ مطمئنم این قدر ناوارده که لو بریم.

سرهنگ جواب داد:

- آرشام این قدر خودخواه نباش، ما تو این ماموریت به یک جاسوس زن احتیاج داریم... مطمئن باش ترلان استعدادش رو داره.

- آره دیدم چقد تو انبار تونست خودش رو مخفی کنه؛ چندتا از ماموریت‌هاش رو بگو.

سرهنگ:

- اون تازه کاره؛ این هم دومین ماموریتی که اومده، ولی استعدادش رو داره.

با حرص نوشتم:

- دیگه بدتر.

سرهنگ: بهش کمک کن و سعی کن بهش پر و بال بدی؛ حالا هم خبر جدیت رو بگو.

آرشام: بارمون تو گمرک گیر کرده... این برای سابقم بد می‌شه، باید آزادش کنیم.

سرهنگ: باشه.

- راستی پس فردا یه مهمونی، قراره قرارداد جدید ببندن.

سرهنگ: یکی از بچه‌ها رو به عنوان مشتری می‌فرستم.

- پس تا فردا عکسش رو برام بفرست.

سرهنگ: باشه.

ترلان

تو این اتاقی که من بودم جز یک صندلی چیز دیگه ای نبود؛ حتی یک پنجره هم نداشت که بتونم فرار کنم. کلافه روی صندلی نشسته بودم و دنبال راه فرار می گشتم که یهو در باز شد.

آرشام

لپ تاپم رو خاموش کردم و بردم سر جاش گذاشتم. در اتاقی که ترلان توش بود رو باز کردم و داخل رفتم؛ با ترس از رو صندلیش بلند شد و خودش رو به دیوار چسبوند.

بلند خندیدم و گفتم:

- ببین سرهنگ کی رو برای ماموریت به این مهمی فرستاده.

اولش شوکه شد؛ ولی سریع گفت:

- چی می گی؟ سرهنگ کیه؟

دلم می خواست اذیتش کنم، به خاطر همین گفتم:

- ببین جوجه، خودت رو رنگ کن. فکر کردی اگه تو گروه نفوذ کنی می تونی علیهم مدرک جمع کنی؟

ترلان: من که نمی دونم چی می گی.

- ببین جناب سروان ترلان فرهمند، خودت رو آماده کن که با دخترها به دبی بری.

به وضوح دیدم رنگ از رخس پرید. خندیدم و گفتم:

- نترس من هم همکارتم.

با تعجب گفت:

- چی؟

آرشام: من سرگرد آرشام بزرگوارم.

ترلان: توقع داری باور کنم؟

- شب با سرهنگ تماس می‌گیرم؛ بعد می‌فهمی. الان هم می‌ذارم بری پایین؛ ولی وای به حالت بدون این‌که به من چیزی بگی کاری کنی.

در اتاق رو باز کردم و داد زدم:

- فواد، هادی، بیاید.

فواد و هادی داخل اتاق اومدن؛ با دیدن ترلان که روی تختم نشسته بود، تعجب کردن. گفتم:

- از قضیه‌ی انبار کسی چیزی نفهمه. با ترلان هم عادی برخورد کنید.

فواد و هادی با هم گفتن:

- باشه.

- الان هم باهم برید پایین تا من بیام.

اون سه تا بیرون رفتن و من هم یه لیوان آب خوردم و پایین رفتم؛ با این‌که یه مبل خالی بود، ولی رفتم پیش ترلان نشستم.

آرین: چی شده آرشام داره به یه دختر توجه می‌کنه؟

- جهت فضول یابی.

مژده: هی دختر، نمی‌خوای خودت رو معرفی کنی؟

مژده و آرین قدیمی‌ترین کسانی هستن که تو گروه ما هستن. آرین برای جلب توجه من هرکاری کرد؛ ولی من هنوز هم بهش اعتماد ندارم و یک مدارکی گیر آوردم که فهمیدم داره جاسوسی من رو می‌کنه. مژده یک دختر پر افادست که همه‌ی اعضای گروه، حتی خواهرش باهاش مشکل دارن. رادوین وکالت خونده؛ ولی این‌که چرا اومده تو این باند رو نمی‌دونم. سحر هم نامزد رادوینه. مژگان خواهر مژدست، یه دختر ساده ولی در عین حال باهوش.

قبل این که ترلان چیزی بگه، گفتم:

- ترلان، کسی حق نداره به پر و پاش بییچه.

رادوین: تو یه چیزیت شده.

- چطور؟

رادوین: طرفداری می‌کنی.

- دیدم دختره زبون نداره گفتم یه خورده هواش رو داشته باشم.

مژگان: خلاف و بی زبون؟ نوبره والا.

ترلان: من زبون دارم، فقط یه خورده غریبی می‌کنم.

رادوین: غریبی نکن عمو، بیا بغل خودم.

- خوشم باشه، کثافت کاری تو ملا عام؟

رادوین: بده می‌خوام شارژ بشید؟

ترلان: بابا شارژر، اگه نمی‌خوای شارژ خودت هم از بین بره دور من رو خط بکش.

آروین: یخت آب شد؟

ترلان با اخم آروین رو نگاه کرد و گفت:

- به تو چه، مفتشی؟

آروین: نه فضول.

- چه فرقی داره شاسگول؟

آروین: وقتی من می‌گم، یعنی فرق داره.

ترلان: خیلی اعتماد به سقف داری.

آروین: آره خیلی، می‌خوای به تو هم بدم؟

آرین: اه بسه بچه‌ها، تو این شرایط به هم می‌پرید؟

آروین: کدوم شرایط؟

آرین: بارمون تو گمرک گیر کرده.

- خودمون بعدا می‌ریم آزادش می‌کنیم.

آرین: اگه می‌خواستن آزادش کنن، از اول جلوش رو نمی‌گرفتن.

- من رو که ببینن آزاد می‌کنن.

سحر: نه که رئیس جمهوری.

- با رئیس گمرک تهران دوستم؛ بعد از ظهر قراره برام آزادش کنه که کسی نفهمه.
آخه من پارتیم کلفته.

ترلان: ماشالا همتون هم اعتماد به سقف دارید.

باحرص به ترلان نگاه کردم و گفتم:

- اه، چقدر تو نجسبی.

یه بار هم که خودم می‌خوام خوب باشم، بقیه نمی‌ذارن.

ترلان: من حتی اسم‌هاتون رو نمی‌دونم، می‌خواین باهاتون صمیمی باشم؟

- من رو که می‌شناسی.

ترلان: هی تا حدودی.

مشغول معرفی کردن بچه‌ها شدم، وقتی به آروین رسیدم، آروم جوری که فقط
ترلان بشنوه گفتم:

- این هم همکارمونه.

رادوین: خب حالا که شناختی پاچه گیری رو ول کن.

ترلان: من پاچه می‌گیرم یا تو؟

رادوین: هنوز نیومده واق...

با دیدن نگاه وحشی ترلان ادامه‌ی حرفش رو خورد و گفت:

- هیچی، ولش کن.

ترلان با تعجب رادوین رو نگاه کرد و گفت:

- مثل این که مشکل حاد داری؛ تیمارستان برو.

خندیدم و گفتم:

- نفهمیدی منظورش چی بود؟

ترلان: نه بگو.

به رادوین نگاه کردم و گفتم:

- بگم؟

رادوین: نه تورو خدا باز هار می‌شه.

ترلان: با کی بودی؟

رادوین: اسم خاصی نبردم.

- رادوین جان آماده فرار شو.

رادوین: چرا؟

صورت‌م رو بردم سمت ترلان و گفتم:

- منظورش این بود هنوز نیومده مثل سگ واق واق می‌کنی. ترلان یه جیغ بنفش

کشید و داد زد:

- خودم می‌اندازمت تو گور.

رادوین بلند شد و فرار کرد؛ ترلان بلند شد بره دنبالش که یهو دستش رو کشیدم که

کنارم افتاد. یه خمیازه کشیدم و به آرین گفتم:

- کلید اتاق بغلی اتاق خودم رو بده.

آرین: چرا؟

این بشر هیچ جوری آدم نمی‌شد؛ می‌دونست اگه فضولی کنه وحشی می‌شم ولی باز هم این کار رو می‌کنه. بی‌خیال عصبانیت شدم و آروم گفتم:

- می‌خوام به ترلان بدم.

رادوین: تو که می‌گفتی اون اتاق جزو حریم خصوصی اتاقته.

- حالا دیگه نیست.

مژده: من خیلی وقت عضو گروه‌م، پس اولویت با منه... اون بیاد اتاق من، من تو اون اتاق جدید میرم.

اوایل که اومده بودم گروه، مژده خیلی سعی می‌کرد خودش رو بهم بچسبونه و توجهم رو جلب کنه، وقتی دید بهش بی‌محلی می‌کنم دست از سرم برداشت؛ ولی مثل این که دوباره داره شروع می‌کنه.

- از اتاق من به اتاق ترلان راه داره، اگه ترلان وارد حریم خصوصیم بشه اشکالی نداره؛ ولی اگه تو بیای پر مشکله.

آرین کلید اتاق رو بهم داد. دست ترلان رو گرفتم و به آروین گفتم:

- آروین بیا اتاقم کارت دارم.

آروین: باشه.

وقتی داشتیم می‌رفتیم مژده گفت: من نمی‌ذارم کسی جز خودم تو اون اتاق بره.

آروین که بدتر از من از مژده متنفر بود، گفت:

- تو غلط می‌کنی.

رفتم روبه‌روش و به چشم‌هاش زل زدم.

- رئیس این جا کیه؟

مژده: تو.

- پس پات رو از گلیمت درازتر نکن.

مژده: مثلاً اگه کنم چی می‌شه؟

- فلجت می‌کنم.

مژده با حرص گفت:

- ان شاءالله بارت تو گمرک بمونه و از چشم حمیدی بیفتی.

یه پوزخند زدم و رو به ترلان و آروین گفتم:

- بیاید.

وقتی رفتیم تو اتاق، رو به آروین که باتعجب به ترلان نگاه می‌کرد، گفتم:

- ایشون سروان ترلان فرهمندن، سرهنگ فرستادتش.

آروین ابروش رو انداخت بالا و گفت:

- تو که اجازه نمی‌دادی تو ماموریت‌ها ت دختر بیاد!

- الان هم من نخواستم؛ سرهنگ سرخود فرستادتش.

ترلان: شما آقایون باید از خداتون هم باشه من باهاتون همکاری می‌کنم.

یه پوزخند به اعتماد به نفسش زدم و گفتم:

- آره، حتماً به خاطر خرابکاری‌ها ت باید خدامون رو هم شکر کنیم.

ترلان: کدوم خرابکاری؟

- خیلی پرویی به مولا.

ترلان: خب بگو دیگه. دیدی حرف مفت می‌زنی؟

با عصبانیت داد زدم:

- من حرفه مفت می‌زنم؟

آروین: ولش کن، آروم باش.

بی‌توجه به آروین، دوباره داد زدم:

- دِ آخه بی‌شعور، اگه کس دیگه‌ای جز من تو رو، تو اون خراب شده می‌دید که دیگه الان این‌جا نبودی. می‌خواهی بهت بگم کجا بودی آره؟ اون‌موقع باید تورو تو بغل شاهزاده‌های عربی پیدا می‌کردیم.

ترلان سرش رو انداخت پایین و گفت:

- خب آره، اون یه مورد حق با تو؛ ولی باید بهم فرصت بدی.

یه پوزخند زدم و گفتم:

- هع، فرصت؟ تو فقط کاری که من گفتم انجام میدی. اگه تو کارهام دخالت کنی از تو گروه بیرون می‌اندازمت.

یهو آروین داد زد:

- بسه آرشام، چته تو؟ مگه تو خودت تو اولین ماموریت همه چیز رو بلد بودی؟ حتما سرهنگ یه چیزی می‌فهمه که ترلان رو فرستاده.

- آروین تو که می‌دونی، تو که خودت همه چیز رو دیدی. یعنی سرهنگ از قضیه آناهید درس عبرت نگرفته که ترلان رو هم فرستاده؟ یعنی منتظره تا همه مامورهای زنش رو بفرستن دبی تا عبرت بگیره؟

آروین: بسه آرشام، چقدر به آناهید فکر می‌کنی؟

دوباره با یاد آناهید اعصابم خورد شد؛ درسته عاشقش نبودم، ولی دوستش داشتم. اون تونسته بود خودش رو به عنوان خواهر تو دلم جا کنه؛ من باید ارزش مواظبت می‌کردم. اگه الان جونش به خطر افتاده، به خاطر این‌که من برادر خوبی نبودم. سیگارم رو برداشتم و روشن کردم و پک محکمی بهش زدم. آروین سیگارم رو ازم گرفت و گفت:

- انقدر نکش.

دوباره شدم همون آرشام سگی که یاد آناهید می افتاد همه ازش می ترسیدن؛ با چشم های قرمز از خشمم زل زدم به آروین و بهش گفتم:

- برو بیرون.

آروین: برم بیرون که باز سیگار بکشی؟

با یه صدای وحشتناک داد زدم:

- جفتتون گمشید بیرون.

با داد من ترلان از ترس جیغ زد، آروین دستش رو گرفت و بردش بیرون.

در اتاقم رو قفل کردم و مشغول کشیدن سیگارم شدم.

ترلان

با آروین تو باغ رفتیم؛ آروین نگاهم کرد و گفت:

- رفتارش دست خودش نیست؛ فشار زیادی روشه. به دل نگیر.

یه لبخند زدم و گفتم:

- باشه، راستی نگفتی سروانی یا سرگرد؟

آروین یه لبخند زد و گفت:

- من و آرشام پسر خاله ایم و با هم اومدیم افسری؛ ولی چون آرشام تو کارش خیلی جدی زودتر از من سرگرد شد و من تازه سرگرد شدم ولی هنوز اون مافوقمه.

- اوه، خدا بهت صبر بده.

آروین با تعجب گفت:

- چرا؟

- چون با این اخلاق سگیش مافوقته.

آروین یه لبخنده تلخ زد و گفت:

- آرشام تازگی‌ها این جور شده.

حس کنجکاویم فعال شد و گفتم:

- می‌تونم بپرسم چرا؟

آروین یه آهی کشید و شروع کرد به حرف زدن:

- یه روز وقتی رفتیم اداره، سرهنگ آرشام رو احضار کرد. یه سروان جدید به اسم آناهید افشار اومده بود و قرار بود آرشام باهاش کار کنه که تو کارش ماهر بشه. آرشام اون موقع خیلی شوخ بود و باعث شد آناهید عاشقش بشه و خیلی بهش توجه کنه. کم‌کم فهمیدم آرشام هم عاشق آناهید شده. وقتی آرشام واسه ماموریت رفت مشهد، آناهید بدون این‌که به آرشام چیزی بگه، داوطلب برای ماموریت این‌جا اومد. لو رفت، دبی فرستادنش. الان هم واسه همین، چون تو این‌جایی آرشام ناراحت؛ چون دوباره نمی‌خواد اون اتفاق بیفته.

اشک‌هایی که خود به خود از چشم‌هام ریخته بود رو پاک کردم و گفتم:

- از این‌که قضاوتش کردم پشیمونم، خیلی سختی کشیده.

آروین: این موضوع رو به روش نیاری، دوست نداره کسی بدونه.

- باشه.

- پاشو بریم ببینیم چی کار می‌کنه.

با هم سمت اتاق آرشام رفتیم؛ هرچی در زدیم در رو باز نکرد.

آروین: آرشام، این در رو باز کن.

- باز نمی‌کنه، نکنه بلایی سره خودش آورده؟

آروین: آرشام این قدر ضعیف نیست.

با ناراحتی به در خیره شده بودم که یک فکری به مغزم رسید.

- از تو اتاق من بریم تو اتاقش؟

آروین: آره، خیلی خوبه.

تو اتاقم رفتیم و از دره مشترک، داخل اتاق آرشام شدیم که دیدیم اتاقش پر دوده و روی پارکت‌ها کلی ته سیگار ریخته.

آرشام: مگه من نگفتم نمی‌خوام کسی رو ببینم؟

آروین: ریه‌ها داغون میشه.

آرشام بدون توجه به آروین سمت دستشویی رفت. وقتی بیرون اومد یه نگاه به من و آروین کرد و گفت:

- سرهنگ کارهای گمرک رو درست کرده؛ بچه‌ها رو جمع کنید کارشون دارم.

بعد از این که این حرف رو زد، خودش پایین رفت.

آروین: تو هم باهاش برو؛ من به بچه‌ها می‌گم.

- باشه.

آرشام

رفتم پایین و روی مبل نشستم؛ ترلان هم اومد و رو مبل یک نفره نشست. زل زدم به صورتش، این دختر همه‌ی برنامه ریزی‌های من رو به هم ریخته بود. از الان باید روی این تمرکز کنم که این دختر با روحیه‌ی سرکشی که داره، باعث دردسر نشه.

- به دخترها گفتم بیان؟

ترلان: آروین گفت تو برو من بهشون می‌گم.

صدای رادوین از پشت سرم اومد:

- باز چی شده؟
- کارتون دارم.
- مژده: بگو، می شنویم.
- من و آراین می ریم گمرک، بارمون رو آزاد کنیم...
- یهو آراین پرید وسط حرفم و گفت:
- الان؟ گمرک؟ حالت خوبه؟
- چندبار باید بهت بگم نپر وسط حرفم؟ تو کاریت نباشه؛ رفیقم مشکل بار رو حل کرده.
- مژده: چته تو؟ دوباره سگ شدی.
- آخ خدا، چرا این دختر فکر می کنه اگه رو اعصابم راه بره عاشقش می شم؟
- به توچه؟ زر نزن که اعصاب تورو ندارم.
- مژگان: ای بابا بس کنید؛ خوب داشتی می گفتم، ما چی کار کنیم؟
- شما باید خونه رو واسه جشن فردا شب تمیز کنید.
- مژده: چرا ما؟ خوب خدمت کار بگیر.
- با عصبانیت سرش داد زدم:
- وسط حرفم نپر.
- یه نفس عمیق کشیدم و رو به بچه ها گفتم:
- با اون بارهایی که ما تو انبار داریم، اگه خدمتکار بگیریم لو می ریم. شما هم که حواستون به هیچی نیست.
- سحر: از ما چهارتا دختر که کاری برنمیاد.
- همه جز آراین و آروین بهتون کمک می کنن.

رادوین: آراین که معلومه چی کار می‌کنه، اون وقت میشه بدونیم آروین چرا کمک نکنه؟

- آروین دنبال خرید نوشیدنی و سفارش غذا و خرید تنقلات میره.

بلند شدم و به آراین گفتم:

- پاشو بریم.

یهو آروین گفت:

- من که تنهایی نمی‌تونم از این چیزها بخرم؛ من چمی‌دونم باید چی بگیرم، یکی از دخترها رو باهام بفرست.

آروین می‌دونه خرید بهونست تا بره از سرهنگ شنود و دوربین بگیره، این رو هم می‌دونه که من نمی‌خوام بذارم دیگه ترلان تو ماموریت دخالت کنه؛ اون، این حرف رو زد تا من مجبور بشم ترلان رو باهاش بفرستم.

با حرص گفتم:

- ترلان، تو هم باهاش برو.

مژده: چرا ترلان؟ مگه اون چیش از ما بالاتره؟

- اولنش به تو ربطی نداره؛ دومنش اگه این‌جا باشه تو مثل سگ پاچش رو می‌گیری.

ترلان

وقتی آرشام و آراین رفتن، من هم رفتم تو اتاق سحر تا آماده بشم؛ آخه خودم لباسی جز این‌هایی که تنم بود نداشتم. یه قالیچه گرد کف اتاقش پهن بود و یه تخت و کمد و میز آرایش قهوه‌ای ست هم تو اتاقش بود، تو کمد و میز آرایشش رو گشتم ولی چیزی که تو روند پرونده کمکمون کنه پیدا نکردم. از تو کمدش یک مانتوی

فسفری با شال و شلوار مشکی برداشتم و پوشیدم. بدون این که کیف بردارم از اتاق رفتم بیرون؛ یهو آروین هلم داد داخل و خودش هم داخل اتاق اومد.

- چته وحشی؟

یه نگاه به سر تا پام کرد و گفت:

-کیفت کو؟

- کیف لازم ندارم.

آروین: بردار لازم میشه.

با حرص زل زدم به چشم‌های عسلیش و گفتم:

- برو بابا، مگه زوره؟

- بردار گفتم؛ حتما یه چیزی می‌دونم که می‌گم.

با حرص یک کیف مشکی دخترانه برداشتم و به آروین گفتم:

- بریم؟

آروین سرش رو تکون داد و رفت؛ دنبالش رفتم. پشت ساختمون ویلا رفت، پر بود از انواع و اقسام ماشین از آئودی گرفته تا سورن. آروین در یک سورن مشکی رو برام باز کرد و با تمسخر گفت:

- اگه کنکاشتون تموم شده، سوار شید مادمازل.

باحرص سوار ماشین شدم و در رو محکم بستم. وقتی آروین حرکت کرد با اخم به صورتش زل زدم.

آروین: چیه؟ چرا این جوری نگاهم می‌کنی؟

- چرا مجبورم کردی کیف بردارم؟

آروین: الان مغازه می‌ریم، یکی از بچه‌ها میاد وسایل مورد نیاز فرداشب رو میده.

با تَجَب گفتم:

- وسایل مورد نیاز؟

آروین با حرص نفس کشید و گفت:

- آرشام حق داره میگه خنگی؛ منظورم میکروفون و دوربینه.

- خیلی خب، چرا می‌زنی؟

یه چشم غره رفت و گفت:

- خیلی پرویی.

بالاخره به یک فروشگاه بزرگ رسیدیم. وقتی رفتیم داخل دیدم داییم (سرهنک) گریم کرده و به عنوان فروشنده‌ی اون فروشگاه سرقرار اومده. با دیدن داییم، کسی که از پدر برام عزیزتر بود، ماموریت رو فراموش کردم و با ذوق گفتم:

- وای دایی جون.

خواستم برم سمتش و بغلش کنم که آروین سریع دستم رو گرفت و گفت:

- چی کار می‌کنی احمق؟

آروین همون جوری که دستم رو گرفته بود سمت دایی رفت و من هم دنبالش کشیده می‌شدم. یک بسته سیگار از روی میز برداشت و جوری وانمود کرد که انگار داره راجب اون سیگار، از دایی سوال می‌پرسه.

آروین: چرا خودتون اومدید؟

دایی: اومدم آرشام رو ببینم؛ ولی مثل این که نیومده.

آروین: رفته گمرک.

دایی: توی قفسه‌ی پفک‌ها، یک کتاب هری‌پاتر هست؛ وسیله‌هارو تو اون جاسازی کردم.

با آروین رفتیم سمت قفسه‌ای که دایی گفت.

از این که دایی توجهی بهم نشون نداد، ناراحت شدم؛ ولی می‌فهمیدم برای این، این کار رو کرده که دوریشون از این سخت‌تر نشه.

آروین: من موندم تو چجوری سروان شدی!

با این که می‌دونستم منظورش چیه، پرسیدم:

- چطور؟

آروین: آخه نفهم، یعنی چی که می‌خواستی سرهنگ رو بغل کنی؟

- خوب داییمه.

آروین: من هم فهمیدم داییمه؛ ولی اگه یکی ما رو تعقیب می‌کرد و می‌دید تو سرهنگ رو بغل کردی، شک می‌کرد و تحقیق می‌کردن؛ بعد لو می‌رفتیم.

سرم رو پایین انداختم. آروین کنار قفسه‌ی پفک‌ها ایستاد؛ جوری که کسی از بیرون من رو نمی‌دید.

آروین: خیلی عادی و سریع کتاب رو از تو قفسه بردار و تو کیفیت بزار.

کاری که آروین گفت رو انجام دادم؛ یه نفس راحت کشید و گفت:

- چه عجب یک کار رو درست انجام دادی.

- تو هم که مثل آرشام شدی.

یک چشم غره بهم رفت و گفت:

- پفک و چیپس و هرچیزی که فکر می‌کنی برای مهمونی فرداشب خوبه بردار.

- چند نفریم؟

آروین: دویست-سیصد نفر.

بعد از خرید یک عالمه چیپس، پفک، تخمه و بقیه‌ی چیزها، رفتیم رستوران و آروین باقالی پلو، لازانیا، پیتزا، شیشلیک و بیف‌استراگانف سفارش داد. بعدش رفتیم تو زعفرانیه، وارد یک رستوران کلاسیک شدیم.

- اومدی غذا بخوری؟

آروین یک نگاه بهم کرد و گفت:

- آخه الان چه وقت غذا خوردنه؟

باهم رفتیم سمت کسی که سفارش می‌گرفت.

آروین: دو پرس جوجه با کنتاکی می‌خوام برای مهمونی.

با تعجب به آروین نگاه کردم؛ این الان چی گفت؟ فقط دوتا پرس واسه دویست نفر؟

فروشنده یک در رو برامون باز کرد و گفت:

- بفرمایید.

ده تا پله رفتیم پایین که با قفسه‌های پر از شیشه‌های نوشیدنی مواجه شدیم. آروین رفت سمت پسری که پشت میز نشسته بود و نوشیدنی خرید. بعدش سمت خونه حرکت کردیم.

آرشام

بعد از این که کارهامون رو توی گمرک انجام دادیم، به خونه برگشتیم. دیزاین خونه به کلی تغییر کرده بود، یه طرف سالن سرتاسر میز بود تا نوشیدنی‌ها و غذاها رو بذاریم، یک عالمه مبل و صندلی سلطنتی نزدیک به هم و به حالت خاصی چیده شده بود؛ یه طرف سالن برای پیست رقص خالی بود و دور تا دورش پر از رقص نور بود. نه، خوشم اومد؛ کارشون رو خوب انجام دادن. رفتم توی اتاقم و روی تخت مشکیم دراز کشیدم؛ یهو در اتاق باز شد و آروین و ترلان با هم داخل اتاق اومدن. با حرص به آروین گفتم:

- همسن گاو همسایه‌ای هنوز بلد نیستی در بزنی؟

آروین: برو بابا.

نفسم رو فوت کردم بیرون و گفتم:

- چی می‌خواید؟

آروین: امانتی رو آوردیم.

- الان؟ بذار بعد این‌که بچه‌ها خوابیدن.

آروین: از بس از صبح تا حالا ازشون کار کشیدی مثل جنازه تو اتاق‌هاشون افتادن.

- خیلی خب، بیار ببینم چیه.

ترلان از تو کیفی که دستش بود کتاب هری پاتر رو بیرون آورد و گفت:

- اینه.

کلید اتاقم رو پرت کردم سمت آروین و گفتم:

- در رو قفل کن تا کسی داخل نیاد.

آروین: باشه.

وقتی کتاب رو باز کردم، دیدم وسطش رو مثل قالب برش زدن و یک جعبه داخلشه. جعبه رو برداشتم و بازش کردم که دیدم یک گردنبند و گوشواره‌ی زنانه با نگین‌های قرمز و یه گردنبند با پلاک صلیب مردونه و یه انگشتر نقره داخلشه، زیرشونم یک عکس و کاغذ بود.

ترلان عکس رو برداشت و بغل کرد و گفت:

- چقدر دلم برای داداشم تنگ شده.

با تعجب گفتم:

- داداشت؟ اون که میلاد، پسر سرهنگه.

ترلان: خب من هم خواهرزاده‌ی سرهنگم، وقتی بچه بودم مامان بابام تو یک ماموریت می‌میرن، از اون‌موقع سرهنگ سرپرستی من رو به عهده گرفت. من و میلاد از بچگی باهم بزرگ شدیم.

سرم رو تکنون دادم و گفتم:

- فردا زیاد سمت میلاد نری.

ترلان: چرا؟

- فردا میلاد به عنوان یک فروشنده‌ی جدید میاد، ما هم نمی‌شناسیمش. اگه زیاد بری سمتش بهش شک می‌کنن.

ترلان: باشه.

کاغذ رو گرفتم و مشغول خوندنش شدم، دست خط سرهنگ بود:

سلام آرشام جان

توی گردنبندی که برای ترلان فرستادم دوربینه. اون صلیب هم واسه تو فرستادم، داخلش میکروفون هست. انگشتر هم واسه آروینه زیرش یک ردیاب هست، باید اون رو به جوری تو یکی از وسیله‌های حمیدی که همیشه باهاش جاسازی کنه.

فردا هم برید پاساژ، داخل بوتیک سومی. یکی از بچه‌ها اون جاست، لباس‌هاتون رو هم بهتون می‌ده.

یک نگاه به بچه‌ها کردم و گفتم:

- حالا گمشید بیرون، می‌خوام بخوابم.

آروین: وقتی سرگرد مملکتمون این قدر بی‌ادبه از بقیه چه انتظاری میشه داشت!؟

بالشتم رو برداشتم و سمت آروین پرت کردم که رفت بیرون و در رو هم بست. ترلان هم از در مشترک تو اتاقش رفت.

ترلان

ساعت دوازده ظهر از خواب بیدار شدم، سریع با همون سرو وضع از در مشترک تو اتاق آرشام رفتم که دیدم خوابه.

پرحرص داد زدم:

- آرشام.

آرشام سریع بلند شد و رو تخت نشست و با گیجی نگاهم کرد، بعد از چند دقیقه اخم کرد و گفت:

- چه مرگته؟

باحرص گفتم:

- لنگ ظهره، نمی‌خوای پاشی سرقرار بری؟

خمیازه کشید و ریلکس گفت:

- مگه ساعت چنده؟

- دوازده.

آرشام: حالا گفتم ساعت چند هست که مثل جن بوداده بالا سرم اومدی.

- جن بوداده عمته، پاشو برو لباس‌هارو بپار.

آرشام: به جون شوهرعمم، عمم هیچ وقت با موهای آمازونی و چشم‌های پف کرده که زیرش سیاهه و لباس پلنگ صورتی جلوم نیومده.

یک جیغ بنفش کشیدم و گفتم:

- به جای این که از من ایراد بگیری؛ دنبال کارهات برو.

آرشام یه بروبابایی گفت و دوباره دراز کشید تا بخوابه. من موندم آدم به این تنبلی چجوری سرگرد شده؟ بعد از من ایراد می‌گیره.

رفتم رو تختش و با مشت می‌زدمش که دستم رو کشید و من رو انداخت رو تخت و با بداخلاقی گفت:

- چرا جفتک می‌اندازی الاغ؟

- من نمی‌دونم تو چجوری سرگرد شدی؟ مگه داییم نگفت سرقرار بری.
 آرشام: وقتی تو و آروین خواب بودید من رفتم لباس‌هارو گرفتم، تازه آرایشگر هم
 برات خبر کردم.
 با تعجب گفتم:
 -ساعت چند رفتی؟
 آرشام: هفت.

- یعنی تو ساعت هفت صبح، به خاطر یک مشتش لباس بیدار شدی؟
 آرشام: آره، حالا برو به چیزی آماده کن بخورم؛ از گشنگی مردم.
 از روی تخت بلند شدم و تو اتاقم رفتم، بعد از این‌که لباس مناسب پوشیدم تو
 آشپزخونه رفتم. آروین راست می‌گفت آرشام تو کارش خیلی جدیه، پس باید
 حواسم رو جمع کنم که یک وقت کاری نکنم که ماموریت خراب شه. بعد از این‌که
 کل آشپزخونه رو زیر و رو کردم تونستم روغن رو پیدا کنم و نیمرو درست کردم.

آرشام

رفتم تو اتاق آروین، دیدم مثل خرس قطبی خوابیده.
 پارچ آب روی پاتختی رو گرفتم و روش خالی کردم، یهو مثل جن زده ها پرید هوا
 و با دیدن من داد زد:

- به جون عمم اگه نکشمت آروین نیستم.

آروین افتاد دنبالم، سریع از اتاق رفتم بیرون و دوییدم سمت آشپزخونه که یهو
 ترلان اومد جلوم، محکم بهش خوردم. افتاد؛ من هم داشتم می‌افتادم که دستم رو
 کنار سرش روی زمین گذاشتم و خودم رو نگه داشتم، هردوتامون با چشم‌های گرد
 بهم زل زده بودیم.

یهو آروین خندید و گفت:

- پاشو بابا دختر مردم از خجالت مرد؛ جابخوش کرده.

سریع بلند شدم و عصبی دستم رو توی موهام کشیدم و به ترلان گفتم:

- ببخشید.

ترلان سرش رو انداخت پایین و بی حرف تو آشپزخونه رفت.

با اخم به آروین نگاه کردم و گفتم:

- خیلی بی شرفی، برو بقیه رو بیدار کن.

آروین با خنده گفت:

- حالا نه که خیلی بدگذشت.

وقتی این حرف رو زد دوید و رفت بچه‌ها رو صدا کرد.

ترلان

روی صندلی میز نهارخوری نشستم، قلبم اومده بود تو دهنم فاصلمون خیلی کم شده بود، خداروشکر آروین یه کاری کردتا آرشام از جاش بلند شه، وگرنه به خاطر استرس از حال می‌رفتم.

همه‌ی بچه‌ها اومدن و پشت میز نشستن، مژده با دیدن نیمرو چینی به دماغش داد و گفت:

- می‌مردی یه غذای درست درمون درست کنی؟

قبل این‌که من چیزی بگم سحر گفت:

- امروز آشپزی نوبت تو بود، ظهر که هیچی برامون درست نکردی، شبم که جشنه فردا باید آشپزی کنی.

مژده بهم اشاره کرد و گفت:

- پس اون چی؟

سحر: اون بعد من نوبتشه.

مژده با حرص گفت:

- می‌مردین آشپز می‌گرفتین؟

آرشام یه نگاه بهش کرد و گفت:

- تقسیم کار کنید، نکنه انتظار داری غذا رو هم ما براتون درست کنیم؟

مژگان: تقسیم کار کردیم، ولی خب تمیز کردن خونه به این بزرگی و آشپزی سخته.

- خب هرکس یک کار رو به عهده بگیره، مثلاً من تمیز کردن اتاق هارو به عهده می‌گیرم.

همه باهام موافقت کردن، این جوری می‌تونستم اتاق بچه هارو بگردم. بعد از این که غذا خوردیم و مژده ظرف هارو شست هرکس رفت تو اتاقش تا برای مهمونی آماده شه. آرشام اومد سمت من و گفت:

- خوشم اومد.

با تعجب گفتم:

- از چی؟

آرشام: از این که باهوشی، ولی این رو بدون قبل تو من اتاق هاشون رو گشتم، چیز به درد بخوری توشون نبود، ولی شاید تو بتونی چیزی پیدا کنی که بتونی شر آراین و مژده رو از سرم کم کنی.

وقتی این حرف رو زد رفت تو اتاقش.

بالاخره بعد از دوساعت از دست آرایشگر نجات پیدا کردم. ساعت پنج بود و بیشتر مهمون‌ها اومده بودن، رفتم جلوی آینه و به صورتم نگاه کردم، خیلی خوشگل شده بودم، رژلب سرخی که زده بود ل**ب‌هام رو بزرگ‌تر نشون می‌داد، مدل سایه‌ی چشمم فید بود، ترکیبی از رنگهای مشکی و قرمز ملایم و نقره‌ای، یه خط چشم پهن پشت چشم‌هام کشیده بود که حالت چشم‌هام رو خمار نشون می‌داد. رفتم کت و شلوار مشکیم رو که روی یقش سنگ‌های قرمز و مشکی کار شده بود، با تاپ مشکیم که جلوی سینه‌ش چین خورده بود و سنجاق سینه‌ی نقره‌ای داشت رو پوشیدم، خیلی خوب بود، این‌جوری تونسته بودم کله بدنم رو بپوشونم، شلوارش تا مچ پام بود، واسه همین پابند طلا که تنها یادگار مادرم بود و همیشه همراه بود رو به پام بستم. صندل مشکی که روش سنگ‌های براق قرمز مشکی داشت رو پام کردم و بندش رو بستم و سراغ سرویسی که داییم داده بود رفتم. بالاخره آماده شدم. شال حریر مشکیم رو سرم کردم و دسته‌ی موهام که فر شده بود رو کج ریختم تو صورتم، یه لبخند به خودم تو آینه زدم و با خودم گفتم:

- الان تیپت پسرکشه.

صدای در اتاقم اومد.

- بفرمایید.

آروین اومد تو اتاقم و یه نگاه کلی بهم انداخت و گفت:

- معنی این که می‌گن لولو میشه هلو الان فهمیدم.

با حرص گفتم:

- لولو عمته اختاپوس.

بلند خندید و گفت:

- بریم مادمازل؟

- آره.

باهم از راه پله رفتیم پایین و سمت آرشام حرکت کردیم. کنار آرشام یک مرد نسبتاً پیر بود.

آروین: سلام.

مرده برگشت سمت آروین و گفت:

- به به آروین جان.

یه نگاه هیز به من کرد و گفت:

- چه پرنسس زیبایی، چطورید شما؟

یک لبخند زورکی زدم و گفتم:

- ممنون؛ خوبم.

آرشام به مرد اشاره کرد و گفت:

- ایشون جناب حمیدی رئیس بنده‌ان.

دوباره یک لبخند زدم و به حمیدی گفتم:

- من هم ترلانم، از آشنایی باهاتون خوش‌وقتم.

یه لبخند چندش زد و گفت:

- من بیشتر.

آرشام با اخم نگاهم کرد و گفت:

- بهتره پیش دخترها بری.

رفتم جایی که سحر و مژگان نشسته بودن؛ سحر وقتی من رو دید گفت:

- بیا این‌جا بشین عزیزم.

کنار سحر و مژگان نشستم که یک دختر بیش از حد جلف سمتون اومد و گفت:

- می‌تونم این‌جا بشینم؟

مژگان: آره عزیزم بشین.

پشت پلاک گردنبندم رو لمس کردم که از اطراف فیلم بگیرم. اون دختر یک نگاه به من کرد و گفت:

- اولین باره تو مهمونی‌های حمیدی می‌بینمت.

یه لبخند زدم و گفتم:

- تازه تو گروهشون اومدم.

دختر: چرا اومدی؟

- دلم هیجان می‌خواست.

یه لبخندی زد و گفت:

- پس تو هم مثل منی، اسم من طلاست.

لبخندی زدم و گفتم:

- اسم من ترلانه.

طلا: اصلا راجب این گروهی که عضوش شدی اطلاعات داری؟

- آره دیگه؛ قاچاق دارو.

طلا پوزخندی زد و گفت:

- فقط همین؟

- مگه چیز دیگه‌ای هم هست؟

طلا: آره، الان بهت میگم.

ایول نقشه‌م گرفت.

طلا: قاچاق دارو فقط پوشش کارشونه، کار اصلیشون قاچاق دختر و مواد مخدره.

خودم رو متعجب نشون دادم و گفتم:

- دروغ می‌گی؟ تو این‌ها رو از کجا می‌دونی؟

طلا: من زن صیغه‌ای حمیدی هستم؛ تازه این رو هم می‌دونم جشن امشب هم پوشش کارشونه؛ قرارداد جدید رو پس فرداشب تو ویلای کرج حمیدی می‌بندن. دختر حمیدی هم که اسمش آناهیده رقص رو به دخترها یاد می‌ده و سردستشونه؛ قراره سه روز دیگه ساعت پنج غروب دخترها رو ببرن چابهار، بعد از دوسه روز دبی بفرستشون.

مژگان: تو این‌ها رو از کجا می‌دونی؟

طلا: پشت اتاق حمیدی گوش وایمیستم؛

سحر: اگه بفهمه گوش وایمیستی می‌کشتت.

ذهنم درگیر اسم آشنای دختر حمیدی شد؛ باید می‌فهمیدم اون دختر کیه. با ذوق ساختگی گفتم:

- خیلی دلم می‌خواد دختر حمیدی رو ببینم.

طلا: نیومده.

با ناراحتی گفتم:

- چه بد.

طلا: ولی عکسش رو دارم.

- وای چه عالی، میشه ببینمش؟

طلا گوشیش رو درآورد و عکس یک دختر رو بهم نشون داد، خداییش خیلی خوشگل بود. نکنه این همون عشق آرشامه؟ نه، نه، اون که پلیس بود.

سحر بهم نگاه کرد و گفت:

- واقعا تو به‌خاطر هیجان اومدی این‌جا؟

- آره، مگه تو به‌خاطر هیجان‌ش نیومدی؟

سحر مردد بهم نگاه کرد؛ خیلی مهربون بهش گفتم:

- به من اعتماد کن سحر، تو و مژگان مثل خواهرمین.

- من به خاطر رادوین اومدم این جا.

با تعجب گفتم:

- چرا رادوین؟

سحر: من و رادوین عاشق هم بودیم، اون موقع رادوین وکیل شرکت بود؛ خواهرش رو گروگان گرفتن و بهش گفتن اگه اطلاعات شرکت رو نفرسته براشون، خواهرش رو به دبی می فرستن. رادوین کاری رو که خواستن کرد، بعد اون پلیس دنبالش افتاد و مجبور شد این جا بمونه. من هم وقتی این رو فهمیدم دزدکی اومدم تو این گروه، آخه گریمرم و می تونم تو تغییر قیافه کمکشون کنم. رادوین وقتی من رو دید کلی دعوام کرد و تا یک ماه باهام قهر بود.

با ناراحتی گفتم:

- خواهرش چی شد؟

سحر: خواهرش رو ول کردن. رادوین فرستادشون کالیفرنیا که دست کسی بهشون نرسه.

- واقعا خیلی متاسفم.

به مژگان نگاه کردم و گفتم:

- تو چرا اومدی؟

مژگان: به خاطر مژده.

- مژده؟

مژگان: مگه نمی دونی مژده خواهرمه؟

- نه، نمی دونستم.

مژگان لبخند غمگینی زد و گفت:

- اولش بگم من مخ کامپیوتر ایرانم، و این‌ها مجبورم کردن از استعدادم برای هکری استفاده کنم. یک ماهی بود از مژده خبری نبود؛ همه جا رو سر زدیم ولی پیدا نشد. یک روز مژده بهم زنگ زد و با گریه گفت اگه با این گروه همکاری نکنم می‌کشنش. من هم به خاطره مژده اون کار رو کردم، بعدش فهمیدم مژده بهم دروغ گفته.

- یعنی یک خواهر حاضره با خواهرش همچین کاری کنه؟

سحر: الان که کرده.

- هادی و فواد و آراین چی؟

طلا: آراین که برادرزاده‌ی حمیدی، جاسوس و گزارش کارهای آرشام رو به حمیدی می‌ده؛ فواد و هادی هم برادران و پسرعموهای معاون بخش قاجاقن.

- پس یعنی این دوتا هم جاسوسن؟

طلا: آره.

وای نه، اگه قضیه انبار رو بهشون گفته باشن چی؟ حالا چی کار کنم؟

آرشام

کنار حمیدی نشسته بودم و داشتم نوشیدنی می‌خوردم که یهو گوشی حمیدی زنگ خورد، با چیزی که دیدم چشم‌هام از حلقه دراومد؛ عکس آناهید روی صفحه چشمک می‌زد.

حمیدی: جانم؟

- ...

حمیدی: چشم.

- ...

حمیدی: آدرس رو برام بفرستی.

- ...

حمیدی: خدافظ عزیزم.

دست‌هام رو مشت کرده بودم و فشار می‌دادم تا جلوی عصبانیت‌م رو بگیرم، درحالی که سعی می‌کردم عادی رفتار کنم گفتم:

- صیغه ای جدید؟

حمیدی بلند خندید و گفت:

- نه دخترمه.

با تعجب گفتم:

- دختری؟ تو که زن قانونی نداری.

حمیدی: مامانش صیغم بوده، دختر خوبیه یه مدتی جاسوس بوده.

- جاسوسی کی رو کرده؟

حمیدی: پلیس.

یه پوزخند زدم و گفتم:

- من برم بیرون هوا بخورم.

حمیدی: من هم برم یک حوری واسه شبم انتخاب کنم.

- پس طلا چی؟

حمیدی: یه شب رو سه نفره بگذرونیم بد نیست.

یه پوزخند زدم و تو باغ رفتم. روی صندلی وسط آلاچیق نشستم و با اعصاب خورد مشغول کشیدن سیگار شدم. یعنی واقعا آناهییدی که ازش بت ساخته بودم جاسوس بود؟ یعنی این همه عذاب وجدانی که داشتم الکی بود؟ چشم‌هام رو بستم

تا یه خورده به آرامش برسم اما تا بستمشون چشم‌های مشکی آناهید اومد جلوم
با عصبانیت بلند شدم و سیگارم رو پرت کردم و داد زدم:

- لعنتی، بازیم داد. منتظر باش ازت انتقام بگیرم.

باورشم برام سخت بود که از یک دختر رو دست خوردم، دلم می‌خواست خودم رو
حلق آویز کنم که همچین حماقتی کردم.

صدای آرمین از پشتم اومد:

- چی شده پسر؟

وقتی بهم می‌ریختم باید آهنگ می‌خوندم تا آرام بشم، واسه همین گفتم:

- گیتارم رو بیار.

آروین حالم رو درک کرد و پاپیچم نشد و بعد از آوردن گیتار رفت.

شروع کردم به آهنگ زدن.

ترلان

رفتم بیرون دنبال آرشام بگردم که دیدم داره گیتار می‌زنه، پشت درخت قایم شدم
تا راحت صداش رو بشنوم.

- دلتنگی داره خاطره‌هارو یادم می‌آره بی‌تابی داره تاثیرشو روی این خونه می‌ذاره
غمگینم مثل کسی که یه عمر از همه دلخوره دلگیرم مثل هوایی که ابریّه و نمی‌باره
نمی‌باره اصراری واسه موندن تو این خونه نداری انگاری مثل روزای اول دوسم
نداری اجباری واسه موندن توی این خونه ندارم حق داری حق داری حق داری بری
و تنهام بذاری

(محسن ابراهیم زاده)

صداش واقعا محشر بود، غمی که تو صداش بود باعث شد دل من هم بگیره، یعنی چه اتفاقی افتاده بود که آرشام این قدر پریشون بود؟ مطمئنم هرچی هست مربوط به عشقشه. با ناراحتی عقب گرد کردم و تو ویلا رفتم.

یهوی صدای حمیدی به گوشم رسید.

حمیدی: آهان، اومد.

آروین: کی؟ ترلان رو می گی؟

- آره، همین رو واسم آماده کن.

- آرشام نمی ذاره.

- چه ربطی به آرشام داره؟ طلا بیا ترلان رو برام آماده کن.

با شنیدن حرف هاشون کل وجودم پر از استرس شد، یعنی چی برام آمادش کن؟ منظورش چیه؟

- من... منظور چیه؟

یه لبخنده چندش زد و گفت:

- افتخار همراهی امشبم رو بهت می دم.

با شنیدن حرفش چشم هام تار شد و نزدیک بود بیفتم که طلا دستم رو گرفت. همه ی این اتفاق هارو میلاد برام گوش زد کرده بود؛ ولی من الکی گفته بودم من خودم رو برای همه چیز آماده کردم. الان که تو این وضعیت گیر کردم فهمیدم نه تنها با اون حرف مانی رو گول زدم بلکه خودم رو هم گول زدم. باترس به طلا نگاه کردم و گفتم:

- ولی... من... نمی خوام.

اون لحظه تو دلم آشوب به پا بود، حاضر بودم بمیرم ولی دست کثیف حمیدی بهم نخوره. دلم می خواست بی خیال ماموریت می شدم و همین جا حمیدی رو می کشتم. منتظر بودم تا آرشام بیاد نجاتم بده، تنها امیدی که الان داشتم اون بود؛ می دونستم

از دست مانی و آروین کاری برنمی‌آد؛ ولی خبری ازش نبود. اشک‌هام کل صورتم رو پوشونده بود و با انتظار به در خیره بودم.

آرشام

صدای خشمگین و ناراحت آروین به گوشم رسید.

آروین:

- آرشام... آرشام.

- بله؟

آروین: ترلان به خطر افتاده.

وقتی این یه جمله از دهن آروین اومد بیرون حس کردم قلبم فشرده شد، سریع بلند شدم و گفتم:

- یعنی چی؟

آروین: حمیدی...

اون کثافت رو ترلان دست گذاشته؟ به خدا خودم می‌کشمش. بدون این که منتظر بمونم آروین حرفش رو ادامه بده رفتم داخل، دیدم ترلان داره گریه می‌کنه، با دیدن اشکاش هجوم خون رو به صورتم حس کردم دستم رو مشت کردم و عصبی رفتم سمت حمیدی، میلاد هم داشت با عصبانیت می‌رفت سمتش، با چشم‌هام بهش فهموندم جلو نره. رفتم پیش حمیدی و گفتم:

- چی شده؟

حمیدی: هیچی همراه امشبم رو پیدا کردم.

مگه چقدر یه آدم می‌تونه پست و حال بهم زن باشه؟ دست ترلان رو گرفتم و سمت خودم کشیدمش؛ به حمیدی گفتم:

- فکر ترلان رو از سرت بیرون کن.

حمیدی: چرا؟

مجبور شدم دروغ بگم، از اولش هم می‌دونستم وجود این دختر برام باعث دردسره. ولی خب از وقتی وارد این گروه شده بود یعنی از اعضای منه و مسئولیتش بامن؛ به خاطر همین نمی‌تونم بی‌تفاوت از کنارش بگذرم.

- چون ترلان با منه، و تا وقتی که با منه کسی حق نداره اذیتش کنه.

حمیدی ابروهاش رو انداخت بالا و گفت:

- باشه.

آروم به ترلان گفتم:

- هیس، گریه نکن... نمی‌ذارم اذیتت کنه.

یه نگاه به میلاد کردم و به حمیدی گفتم:

- معرفی نمی‌کنی؟

حمیدی: خریدار جدید، مانی.

دستم رو سمت میلاد یا همون مانی (از این به بعد شخصیت میلاد تو داستان با اسم مانی نام برده می‌شه) دراز کردم و گفتم:

- خوش‌وقتم.

مانی یه لبخند کم جون زد و یه نگاه به من و ترلان کرد و گفت:

- من هم خوش‌وقتم.

هنوز رگ گردنش مشخص بود و رنگ صورتش قرمز. معلوم بود هنوز نگران ترلان.

به آروین گفتم:

- سحر یا مژگان رو صدا کن.

آروین رفت و با مژگان اومد؛ بهش گفتم:

- ترلان رو ببر پیش خودت، تنه‌اش هم نذار. اگه کسی اذیتتون کرد بهم بگو.
مژگان: باشه.

مژگان دست ترلان رو گرفت و رفتن. یه نفس عمیق کشیدم و به حمیدی گفتم:
- قرارداد بستی؟

حمیدی: نه منتظر بودم تو بیای.

ابروم رو انداختم بالا و گفتم:

- من؟ من که هیچ وقت تو قراردادهاتون نبودم.

حمیدی: از این به بعد هستی. مانی رو ببر تو اتاقت تا من پیام.

ایول، این یعنی تونسته بودم اعتماد بقیه رو هم جلب کنم.

با مانی تو اتاقم رفتیم.

مانی با عصبانیت گفت:

- کجا بودی آرشام؟ ترلان رو به تو سپردیم، اون وقت تو می‌ری خوش‌گذرونی؟

از این که این‌جوری باهام حرف زد بدم اومد و با لحن تندم جوابش رو دادم.

- کسی ترلان رو به من نسپرده، بابات سرخود اون رو وارد ماموریت من کرده. هنوز نیومده کلی دردسر برام درست کرده. به بابات پیام بده و بگو امشب نخوابه کارش دارم.

مانی: چی کارش داری؟

- بعدا می‌فهمی.

مانی: چته؟ تو خودتی؟

روی تختم نشستم و گفتم:

- حال خوب نیست.

قبل از این که جواب بده، حمیدی با یک نفر دیگه اومدن تو اتاق. اه، انگار کسی تو این خراب شده بلد نیست در بزنه.

حمیدی: معرفی می‌کنم، آبتین نماینده باند مواد.

- خوش‌وقتم.

نشستیم و راجب روند قرارداد حرف زدیم، فهمیدم این قرارداد صوری و قراره پس فردا یه جا قرار بذاریم برای قرارداد اصلی.

هنوز فکرم درگیر این بود که آناهید چقدر تو این گروه نقش داره، وقتی رفتیم بیرون، یه شیشه برداشتم و رفتم کنار حمیدی نشستم.

گوشیش روی عسلی بود، گوشیش رو برداشتم. خیلی عادی بلند شدم و رفتم جایی که آروین بود. آروین پیش مانی و آراین بود.

- آروین بیا.

آروین: ولم کن توروخدا، بیا بشین ببین مانی چقدر باحاله.

انگار برای اولین بار شه که مانی رو می‌بینم؛ اخم‌هام از این همه بی‌خیالیش تو هم رفت و گفتم:

- گفتم بیا.

آروین بلند شد و اومد سمتم، گوشی حمیدی رو دادم بهش و گفتم:

- این رو بگیر.

آروین: این چیه؟

- گوشی حمیدی؛ اطلاعاتش رو برام بریز تو لپ‌تاپم.

- اطلاعات حمیدی رو می‌خواهی چی‌کار؟

- کارش دارم، بدون این که نگاهشون کنی بریز تو لپ‌تاپ و گوشی رو بیا.

- کلید اتاقت رو بده.

کلید رو دادم به آروین و سمت دخترها رفتم.

ترلان

وقتی با مژگان رفتیم پیش سحر، سحر بغلم کرد و گفت:

- گریه نکن عزیزم، تموم شد... آرشام نمی‌ذاره حمیدی کاریت کنه.

اشک‌هام رو پاک کردم و گفتم:

- هنوز می‌ترسم... اگه آرشام حواسش نباشه چی؟

مژگان: نه بابا، تو برای آرشام خیلی مهمی؛ حواسش بهت هست.

سحر: نگفته بودی بین تو و آرشام چیزی هست.

هه، اون به خاطر ماموریتش این حرف رو زد؛ چقدر زود باورید شما.

یه لبخند زدم و بهشون گفتم:

- می‌ترسیدم آرشام از دستم ناراحت بشه.

آرشام

وقتی بهشون رسیدم، گفتم:

- ترلان بیا.

ترلان اومد سمتم و گفت:

- بله؟

- می‌خواهی بریم پیش مانی؟

لبخندی زد و گفت:

- آره.

- باشه؛ ولی به شرطی که کنار خودم بشینی، نباید بقیه شک کنن.

ترلان: باشه.

با ترلان سمت مانی و آراین رفتیم. رو یه مبل دونفره نشستیم. یهو آراین هم اومد کنارمون نشست بهم چشمک زد؛ یعنی کارش رو انجام داده.

آراین: ترلان، این مانی؛ خیلی باحاله. مگه نه آراین؟

آراین: آره خیلی شوخه.

یه نگاه به آراین کردم و گفتم:

- غذاها رو از رستوران آوردن، برو بیارشون بچین رو میز.

آراین: آراین می‌ره دیگه.

آراین: نه من حال ندارم.

آراین: رادوین...

پریدم وسط حرفش و با اخم گفتم:

- من گفتم کی بره؟

آراین: خیلی خب بابا، رفتم.

وقتی آراین رفت، زیرمیز رو دست کشیدم که شنود پیدا کردم. انداختمش رو زمین و بعد از اینکه با پام لهش کردم تا از کار بیفته گذاشتمش تو جیبم.

آراین: ایول بابا، از کجا فهمیدی؟

- بماند، انجام دادی؟

آراین: آره.

ترلان: ردیاب رو گذاشتی؟

آروین: آره، تو گوشیش گذاشتم.

- خیلی خب، بده.

آروین گوشی رو داد بهم؛ من هم سمت حمیدی رفتم. ، گوشیش رو انداختم زیر پاش و رفتم سمت میز بار. یه برداشتم و پیش بچه‌ها برگشتم.

آروین: رفتی گوشیش رو بذاری سرجاش یا بساط عیش و نوش بیاری.

شیشه رو گذاشتم رو میز و گفتم:

- رد گم کنیه.

ترلان: هادی و فواد جاسوس رئیس باند مخدرن، اگه قضیه انبار رو بهش بگن چی؟

اوف این‌رو کم داشتیم؛ شقیقه‌هام رو با دستم ماساژ دادم و گفتم:

- می‌گم اون یه تله بود تا جاسوس‌های باندمون رو مشخص کنیم.

سرم رو بین دست‌هام گرفتم؛ خیلی درد می‌کرد. همیشه موقعی که عصبی بودم، درد می‌گرفت.

مانی: چی شد؟

- هیچی، سرم درد می‌کنه.

یهو آبتین اومد سمتمون و گفت:

- قراره امشب ما این‌جا بمونیم.

با عصبانیت گفتم:

- مگه کاروانسراست؟ پلیس‌ها شک می‌کنن؛ لو می‌ریم.

آبتین: نترس ما از پلیس‌ها زرنگ تریم.

تو دلم یه پوزخند زدم و گفتم به همون خیال باش.

- این رو که خودم می‌دونم.

آروین: معرفی نمی‌کنی؟

- نماینده باند مواد.

آبتین: به نظرت هویتم نباید مخفی می‌موند؟

- مانی که می‌دونست، این دوتا هم مورد اعتماد من هستن.

آروین: نماینده باند دبی نیومده؟

آبتین: شما در حدی نیستید که اون بیاد این‌جا، همین که من رو هم دیدید باید خداتون رو هم شکر کنید.

آروین: چه گوشت تلخی.

آبتین: دلیل نمی‌بینم که باهاتون صمیمی بشم.

از این‌که خودش رو این‌قدر دست بالا گرفته بود، حرصم گرفت و پوزخند زدم و گفتم:

- راست می‌گه آروین، آبتین قبلا یک فروشنده‌ی خرده‌پا بوده؛ واسه ما افت داره باهاش بگردیم.

آبتین: فعلا که از تو و رئیس‌ت بالاترم.

- کسی رئیس من نیست؛ من خودم رئیس خودمم.

آبتین یه پوزخند زد و گفت:

- بگو اتاق‌ها رو برامون آماده کنن.

- اتاق‌های طبقه سوم آماده‌ست.

آبتین: اتاق‌های طبقه دوم بهتره.

بلند شدم و روبه‌روش ایستادم و گفتم:

- طبقه‌ی دوم برای من و افرادمه.

آبتین: حالا امشب واسه‌ی ما می‌شه.

با عصبانیت گفتم:

- ببین، تو، تو قلمروی خودت رئیسی. این‌جا من رئیسم و هرچی من می‌گم همونه. من می‌گم طبقه‌ی سوم، یعنی طبقه‌ی سوم؛ اگه با طبقه سوم مشکل داری می‌تونی بری تو حیاط بخوابی.

آبتین با اخم از ما دور شد؛ وقتی نشستم مانی گفت:

- مگه مرض داری باهاش در می‌افتی؟

- باید حد خودش رو بدونه.

مانی: ولی خوشم اومد؛ خوب تو نقشست فرو رفتی. باهاشون مثل خودشون رفتار می‌کنی.

- لیاقت بهتر از این رو ندارن.

یه نگاه به ترلان کردم و گفتم:

- چرا ساکتی؟

ترلان با یه صدای گرفته گفت:

- اون، اون گفت شب این‌جان. من می‌ترسم.

- قرار نیست شب تو اتاق خودت بخوابی؛ حمیدی و طلا می‌رن اونجا.

ترلان: پس... پس من چی؟

- بهشون گفتم من و تو باهمیم، پس باید بیای تو اتاق من.

مانی: چی؟

- همینی که گفتم.

مانی: من نمی‌دارم.

- می‌تونم بدونم چرا؟

مانی: دلیلی برای این کار نمی‌بینم.

- ببین مانی، حمیدی هیچی براش مهم نیست؛ اگه من بهش نمی‌گفتم ترلان با منه امشب اون رو به گند می‌کشید.

مانی: میرم بهش میگم ترلان با منه.

اوف خدا، این آدم چرا این قدر زبون نفهمه؟ به خدا اگه پسر سرهنگ و رفیقم نبود دندون‌هاش رو خورد می‌کردم. با حرص گفتم:

- احمق، من که باهاش کاری ندارم؛ درضمن اگه بگی باتو به نفعشه، چون تو براش مهم نیستی؛ اما می‌دونه کارش بدون من لنگه.

مانی پر حرص نفس کشید و گفت:

- باشه.

آروین یه نگاه به ته سالن کرد و گفت:

- آراین اومد.

آراین رسید پیش ما و گفت:

- غذاها رو آوردم و روی میز چیدم.

- آروین برو به دی‌جی بگو اعلام کنه غذا بخورن. آراین تو هم با من بیا. با آراین رفتیم سمت حمیدی و بهش گفتم:

- بیا بریم بیرون، کارت دارم.

الان وقتشه که ازشون زهرچشم بگیرم؛ باید بفهمن من از اون‌ها زرنگ‌ترم. وقتی رفتیم تو باغ، بدون مقدمه به صورت آراین مشت زدم که باعث شد از دماغش خون بیاد.

حمیدی: چی کار می کنی آرشام؟

شنود رو انداختم تو صورته حمیدی و گفتم:

- فکر کردی من احمقم؟ جاسوس می فرستی برای من؟ قانون اول باند که یادته؟ جاسوس چه خودی باشی چه پلیس، باید کشته بشه. می خوای سر برادرزاده ی نازنینت رو ببرم؟

حمیدی که از رفتار تندم جا خورده بود، به خودش اومد و گفت:

- ببخشید آرشام؛ قبول دارم اشتباه کردم.

باید خودم رو کنترل کنم؛ آراین نباید الان بمیره، باید زنده بمونه تا بفهمه از من رو دست خورده.

- از این به بعد دیگه آراین دستیار من نیست؛ هروقت یک دستیار خوب پیدا کردم بهت خبر میدم.

حمیدی با اخم سرش رو انداخت پایین و گفت:

- باشه.

- الان هم برید شام بخورید.

بعد از زدن این حرف، وارد ساختمون شدم.

آروین: کجا بودی؟

یه پوزخند زدم و گفتم:

- داشتم از دونفر زهرچشم می گرفتم.

آروین با تعجب به حمیدی و آراین که اومدن داخل نگاه کرد و گفت:

- منظورت که حمیدی و آراین نیستن؟

خندیدم و گفتم:

- هست.

آروین: دروغ می‌گی؟!

- آراین دیگه دستیارم نیست.

آروین: دروغ می‌گی.

- کوفتِ دروغ می‌گی. هی هرچی من می‌گم، می‌گه دروغ می‌گی.

آروین: خیلی خب، وحشی.

- قانون اول باند یادته؟

آروین: اون‌که هرکی جاسوسی کنه باید کشته بشه؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آراین جاسوس حمیدی، بهش گفتم آراین رو زنده می‌ذارم؛ ولی دیگه دستیارم نیست.

آروین: حالا کی دستیار می‌شه؟

- بین تو و رادوین باید انتخاب کنم.

آروین: اگه من رو انتخاب کنی بهمون شک می‌کنن.

- ولی نمی‌تونم به رادوین اعتماد کنم؛ به هر حال اون هم خلافه.

آروین: خب چرا هادی و فواد نه؟

- خوشم نمیاد تو کار همه سرک می‌کشن.

آروین: باشه، بهتره بریم غذا بخوریم تا شک نکنم.

با آروین رفتیم سمت سالنی که غذا توش سرو می‌شد؛ ترلان کنار سحر و مژگان نشسته بود، من و آروین هم بعد از برداشتن غذا رفتیم جایی که آبتینشون بودن. حمیدی وقتی من رو دید سعی کرد خودش رو آروم نشون بده، گفت:

- چی کار کردی پسر؟ آبتین از دستت ناراحته.
- مهم نیست.
- آبتین قاشقش رو پرت کرد تو ظرفش و با عصبانیت به من گفت:
- مثل این که می‌خواهی سرت از تنت جدا شه؟
- یه پوزخند زدم و گفتم:
- در حدش نیستی.
- آبتین: آخر این زبونت سرت رو به باد میده.
- نمی‌خواه شما نگران من باشی، من مواظب خودم هستم.
- مانی با کلافگی بهمون نگاه کرد و گفت:
- لااقل بذارید بفهمیم چی کوفت می‌کنیم.
- حمیدی یه نگاه به مانی کرد و با یه لبخند و لحن زننده گفت:
- همراهه شبت رو انتخاب کردی؟
- مانی اخم کرد و گفت:
- نه از زن‌ها بدم می‌آد.
- این حرف رو برای این زد که از دست حمیدی خلاص شه.
- حمیدی متعجب گفت:
- چه جالب.
- با بدخلقی گفتم:
- کجاش جالبه؟
- حمیدی: آرشام تو امشب یه چیزیت می‌شه ها، با همه مشکل داری.

تو دلم گفتم با همه نه، فقط با تو. تا از تو و دختری انتقام نگیرم ساکت نمی‌مونم.
پوزخند زدم و گفتم:

- خوبه خودت می‌دونی.

فهمید منظورم این که آروین جاسوسه، یه لبخند پر استرس زد و گفت:

- اون یه اشتباه بود؛ فراموشش کن.

بالاخره ساعت دو شب بساط مهمونی تموم شد و همه رفتن. البته جز آبتین، مانی، حمیدی و طلا.

خواستم برم تو اتاقم که حمیدی گفت:

- آرشام جان، اتاق همیشگی من رو برای مانی آماده کن.

خدا رو شکر، وقتی اتاق ترلان رو بدم به مانی حمیدی مجبور میشه بره طبقه‌ی سوم؛ من هم می‌تونم راحت به سرهنگ زنگ بزنم.

- پس تو برو طبقه‌ی سوم.

حمیدی بی چون و چرا قبول کرد و با طلا رفتن بالا. بقیه‌ی بچه‌ها هم جز من و آروین و ترلان رفتن بخوابن.

ما سه نفر هم تو اتاقم رفتیم.

آروین: پس مانی چی؟

کلید اتاقم رو دادم بهش و گفتم:

- در مشترک رو باز کن تا بیاد داخل.

لپ تایم رو از تو کمدم درآوردم و رفتم سراغ اطلاعاتی که از تو گوشی حمیدی برداشتم. اول رفتم سراغ پیام‌هاش، یه پیام بیشتر از آن‌هاید نبود.

«برای آزمایش مواد غذایی بیا»

یعنی چی؟ منظورش از مواد غذایی چی بود؟ مانی اومد تو اتاق و بهم گفت:

- چی کار می‌کنی؟

یه نگاه بهشون کردم و گفتم :

- هرچی فهمیدید بگید.

اول ترلان هرچی فهمیده بود رو گفت.

خب، پس همه به جز آرین، هادی، فواد و مژده یه جورایی بی‌گناهن. این یعنی می‌تونم کاری کنم که باهامون همکاری کنن. هادی و فواد هم که از اول معلوم بود جاسوسن؛ باید یه فکری برای اون‌ها هم بکنم. مهم‌تر از همه‌ی اطلاعاتش این بود که فهمیدم آنهاید دخترها رو آموزش می‌ده. یه پوزخند زدم و تو دلم گفتم گور خودت رو کندی. آروین هم ردیاب رو تو گوشی حمیدی گذاشته بود؛ به گفته خودش یه ردیاب یدک داشت که وقتی سوئیچش رو کش میره و تو ماشینش می‌ذارتش. با این کارش می‌تونستیم محل باند موادشون رو بفهمیم. مانی هم گفت چون همه مواظبش بودن نتونسته کاری کنه. یه لبخند زدم و چشمم رو بستم که یهو چشم‌های آنهاید اومد جلوم، با عصبانیت بلند شدم و به دیواره روبه‌روم مشت زدم.

آروین: چه مرگته؟

یکی از عادت‌های آروین این بود که همیشه هندزفریش همراهش بود؛ برگشتم سمتش و گفتم:

- هندزفریت رو بده.

آروین: هندزفری می‌خوای چی‌کار؟

با حرص گفتم:

- بده.

آروین هندزفریش رو از جیب شلوار کتان مشکیش درآورد و به من داد. هندزفری رو به لپ‌تاپ وصل کردم و آخرین تماسی که از آناهید بود رو پخش کردم. آناهید: سلام بابایی.

حمیدی: سلام دخترم کارت چطور پیش می‌ره؟

آناهید: وای عالی‌ه بابا، همه دخترها باهوشن و ترسو، از ترس خیلی زود چیزهایی که می‌گم رو یاد می‌گیرن. حمیدی بلند خندید و گفت:

- یکی از بهترین‌هاش رو برام کنار بذاری.

آناهید: چه خبر از آرین؟ دلم براش تنگ شده؛ الان کم‌تر پیشم می‌آد.

حمیدی: بهش می‌گم شب بیاد پیشت.

با حرص هندزفری رو از تو گوشم درآوردم و زیر ل**ب غریدم:

- هر سه‌تاتون رو می‌کشم.

ترلان: چی شده؟

بی‌توجه به ترلان یه نگاه به تاریخ تماس کردم و دیدم مال دیشبه. با حرص ساعت سفید رو از روی پاتختی مشکی برداشتم و پرت کردم رو زمین و گفتم:

- دیگه نمی‌ذارم آب خوش از گلوتون پایین بره.

مانی: خب بگو ببینم چه مرگته.

یه نگاه به صورت نگرانش کردم و گفتم:

- الان می‌فهمی.

با برنامه اسکایپ تصویری زنگ زدم به سرهنگ که سریع برداشت.

رو به آروین گفتم:

- برو مواظب باش کسی پشت در نیاد.
- آروین رفت بیرون.
- سرهنگ: چه خبر؟ چی شد؟
- یه نگاه به موهای سفیدش کردم؛ سرهنگ با اون همه تجربش چرا آناهید رو شناخت؟
- پوزخند زدم و گفتم:
- رودست خوردی سرهنگ.
- سرهنگ با تعجب نگاهم کرد و گفت:
- چی میگی آرشام؟
- گفتم که، رودست خوردی.
- سرهنگ: یعنی چی؟
- تو افرادت جاسوس بود.
- سرهنگ با بهت گفت:
- کی؟
- یه دختر بهت رودست زد؛ یعنی آناهید دختر حمیدیه، یعنی اگه دیر بجنبی ما لو می ریم.
- سرهنگ: باورم نمیشه.
- ولی باید باورت بشه.
- سرهنگ: از کجا فهمیدی؟
- تموم اطلاعاتش رو برات می فرستم، فردا با حمیدی قرارداد؛ باید قبل از این که دخترها رو بفرستن دبی بدزدیمش.

سرهنگ: مگه ما دزدیم؟

- باید جوری دستگیرش کنیم که فکر کنن رقیب‌هاشون دزدیدنش.

سرهنگ: باشه؛ ولی آناهیید چه ربطی به دخترها داره؟

پوزخند زدم و گفتم:

- مسئول آموزششونه.

سرهنگ: زودتر اطلاعات رو برام بفرست.

- باشه خداافظ.

تماس رو قطع کردم و همه‌ی اطلاعات رو برای سرهنگ فرستادم.

مانی: واقعا متاسفم.

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

- چرا؟

مانی: آناهیید.

فکر کنم طرز فکر آنا به این هم سرایت کرده؛ یعنی مانی فکر می‌کنه من آناهیید رو دوست دارم؟

پوزخند زدم و گفتم:

- من آناهیید رو دوست نداشتم؛ فقط بهش کمک می‌کردم، نمی‌دونم اون پیش خودش چی فکر کرده. اگه نگرانش بودم به خاطر این بود که فکر می‌کردم بی‌گناهه؛ ولی الان دیگه شرایط فرق کرده.

آروین که از پشت در تموم حرف‌هامون رو شنیده بود، اومد داخل و گفت:

- حتی اگه آناهیید بی‌گناه بود، باز هم تو مقصر نبودی.

- خیلی دلم می‌خواد وقتی می‌گیرنش حالش رو ببینم.

مانی: تو فکر انتقامی؟

آره، تو فکر انتقام از دختریم که تونسته بود با مظلوم نمایی‌هاش من رو خام کنه؛ دختری که همیشه حرف از پدر و مادری می‌زد که تو زلزله مردن.

- تو فکر حق و عدالت.

ترلان: ولی بیشتر به انتقام می‌خوره تا عدالت.

با خشم به ترلان گفتم:

- تو چی می‌دونی درد من چیه؟ من تاحالا از کسی رو دست نخورده بودم؛ ولی اون عوضی و باباش بهم رو دست زدن. تا انتقام نگیرم آروم نمی‌شم؛ درسته برای من معنی انتقام می‌ده ولی برای ستاد یک ماموریت مهمه. من تو همه ماموریت‌هام موفق بودم، این یکی رو هم باید خوب انجام بدم.

با تمسخر بهش نگاه کردم و گفتم:

- البته اگه جنابعالی تو کارهام دخالت نکنی.

روی تختم طاق باز خوابیدم و به مانی و آروین گفتم:

- برید دیگه.

آروین رفت؛ ولی مانی قبل از این که بره ترلان رو بغل کرد و گفت:

- دلم برات تنگ شده بود فنچول.

نمی‌دونم چرا از این که مانی ترلان رو بغل کرده بود اعصابم خورد شده بود؛ دیگه کلا از روابط هر دختر و پسری بدم می‌اومد. با حرص گفتم:

- مانی گم شو بیرون.

مانی یه نگاه بهم کرد و گفت:

- خیلی خب، وحشی.

بعد از زدن این حرف رفت بیرون.

به ترلان نگاه کردم و گفتم:

- اون چه کاری بود که کردی؟

ترلان: من که کاری نکردم.

- چرا مانی رو بغل کردی؟ مگه بهت نگفته بودم نباید زیاد دور و برش باشی؟

ترلان: تو اتاق که جز من، تو، آروین و مانی کسی نبود که بخواد شک کنه.

اه، اصلا چرا باید رفتار این دختر برام مهم باشه؟ پاکت وینستونم رو از روی پاتختی برداشتم و سمت در رفتم.

ترلان: کجا می‌ری؟

کلافه نگاش کردم و گفتم:

- بیرون.

رفتم تو باغ و روی تاب فیروزه‌ای نشستم و مشغول سیگار کشیدن شدم. چه ماموریت مضخرفیه، باعث شده سیگاری بشم. پوزخندی زدم و به آسمون تیره شب نگاه کردم، پر ستاره بود؛ ولی به قول آروین هرچقدر هم که آسمون ستاره داشته باشه به من و تو نمی‌رسه.

پلی بک به گذشته:

آناهید سرش رو گذاشته بود رو شونم و آسمون رو نگاه می‌کرد.

با خنده گفتم:

- دنبال چی می‌گردی دختر؟

آنا: پرنورترین ستاره.

- می‌خواهی چی کار؟

آنا: خیلی دلم می‌خواد همیشه بهترین‌ها مال من باشن.

یه نگاه به آسمون کردم و گفتم:

- ولی مال تو نمی‌شه.

با تعجب نگام کرد و گفت:

- چرا؟

- چون همه همین رو می‌خوان، اون ستاره‌ای که تو دوستش داری، هزارتا
خاطرخواه دیگه داره؛ شاید بشه مال یکی از اون‌ها.

حال:

اوف، چرا الان باید همه خاطره‌ها یادم بیان؟ یه نگاه به آسمون کردم و زیر ل**ب
گفتم:

- مطمئن باش از فردا دیدن آسمون و ستاره‌هاش برات رویا می‌شه.

ترلان

من موندم آرشام چجوری تو این اتاق طاقت می‌آره؟ بیشتر وسایلیش مشکی و فقط
بعضی از وسایل تزئینیش مثل ساعت و گلدونش سفیده. من با این‌که تم اتاقم
قهوه‌ای- عسلی بود، باز هم فکر می‌کردم دارم افسرده می‌شم.

رفتم روبه‌روی آینه و با خودم گفتم: من نمی‌ذارم آرشام خوردم کنه؛ من برای این‌که
وارد این ماموریت بشم کلی زحمت کشیدم. چشم‌هام رو بستم و زیر لب زمزمه
کردم: من ترلانم، کسی که از وقتی به دنیا اومده با سختی بزرگ شده و سرنوشت

همیشه باهاش سرجنگ داشته؛ من نباید تو این گرداب کم بیارم؛ باید برای موفقیت بجنگم.

با صدای رعد و برق از فکر بیرون اومدم و سریع پشت پنجره رفتم؛ آرشام یه تیشرت آستین کوتاه تنش بود و بی خیال زیر بارون نشسته بود. نمی دونم چرا نگرانش شدم و یه پتو از داخل کمدمش برداشتم و بیرون رفتم.

وقتی به آرشام رسیدم، بهم نگاه کرد و گفت:

- چرا اومدی بیرون؟

پتو رو بهش نشون دادم و گفتم:

- این رو برات آوردم.

پتو رو ازم گرفت و گفت:

- ممنون، حالا می تونی بری.

یه نگاه بهش کردم و گفتم:

- تو نمی آیی؟

آرشام: نه، تو برو.

خواستم برم که یهو یاد حمیدی افتادم؛ اگه می فهمید آرشام بیرونه و می اومد سراغم چی؟ بغض کردم و به آرشام گفتم:

- من می ترسم.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- چطور تا دیشب نمی ترسیدی؟

- اگه حمیدی بفهمه بیرونی و بیاد سراغم چی؟

کلافه نگاهم کرد و گفت:

- تا یه ساعت دیگه می‌آم.

- پس من می‌رم پیش مانی.

یهو بلند شد و با اخم گفت:

- بریم.

وا؟ این چش شد؟ وقتی رفتیم تو اتاق، آرشام روی تخت دراز کشید. داشتم نگاهش می‌کردم که گفت:

- باز چیه؟

- چیزه... من کجا بخوابم؟

آرشام: یعنی رو تخت به این بزرگی جا واسه‌ی تو نیست؟

بی حرف نگاهش کردم، یعنی انتظار داشت من کنارش بخوابم؟ با این‌که تختش اون قدری بزرگ بود که حتی سه نفر هم روش جا می‌شد، ولی من نمی‌تونستم اون‌جا بخوابم.

آرشام: اگه نمی‌خوای، می‌تونی بری روی زمین بخوابی.

داشتم می‌رفتم سمت کاناپه که دستم رو گرفت و کشید سمت خودش؛ افتادم رو تخت.

با حرص گفت:

- ببین من حوصله‌ی بچه بازی ندارم، بخواب.

بعد از این‌که این حرف رو زد دستش رو گذاشت رو چشم‌هایم، من هم چند تا بالشت بینمون گذاشتم و چشم‌هام رو بستم و خوابیدم.

چشم‌هام رو باز کردم که دیدم آرشام تو اتاق نیست؛ خواستم از روی تخت بلند بشم که یهو در باز شد و حمیدی اومد داخل.

با ترس نگاهش کردم و گفتم:

- برو بیرون.

خندید و گفت:

- تازه گیرت آوردم؛ کجا برم؟

- آرشام بفهمه می‌کشتت.

بلند خندید و گفت:

- قرار نیست کسی بفهمه.

اومد سمتم و دستش رو کشید روصورتم؛ ترسیدم و با ترس داد زدم:

- آرشام.

یهو از خواب بیدار شدم و زدم زیر گریه. آرشام گفت:

- چی شده؟

در اتاق با شدت باز شد و مانی اومد داخل و گفت:

- چی شده؟

آرشام: خواب دیده.

مانی یه نگاه به من کرد و بیرون رفت.

آرشام: چته ترلان؟

با بغض سعی کردم حرف بزنم:

- اون... اون...

آرشام: آروم باش.

وقتی آروم شدم، آرشام گفت:

- حالا بگو چی شد؟

- حمیدی اومد؛ اون کثافت می‌خواست من رو...

یهو آرشام عصبی گفت:

- بسه دیگه، ادامه نده.

- می‌ترسم.

آرشام: تا وقتی من پیستم، حمیدی هیچ غلطی نمی‌کنه.

- ولی اگه...

آرشام حرف من رو قطع کرد و گفت:

- ولی نداریم؛ اون هیچ غلطی نمی‌کنه، فهمیدی؟

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم.

آرشام: حالا بخواب.

دوباره تو دورترین نقطه ازش، دراز کشیدم. با حرف‌هایی که آرشام زد ترسم از بین رفت، خیلی خوبه که آرشام هوام رو داره؛ درسته اخلاقش افتضاحه اما همین که مواظب همه چی هست خیلی خوبه.

آرشام

از وقتی که فهمیدم آناهید جاسوسه، سه روز می‌گذره؛ امروز قراره دست‌گیرش کنن، بعد من میرم تحویلش می‌گیرم تا خورده حساب‌هایی که باهاش دارم تسویه کنم؛ بعد به سرهنگ بدمش. از صبح تا الان اخلاقم مثل سگ شده و با همه دعوا دارم،

حتی وقتی ترلان اومد تو اتاقم، بدون این که بهش اجازه بدم حرف بزنه سرش داد زدم و گفتم:

- گمشو بیرون.

از اون موقع تا الان رفته تو اتاقش و بیرون نیومده.

بلند شدم و رفتم سمت اتاقش و در زدم.

ترلان: بله؟

- منم، در رو باز کن.

ترلان: کار دارم.

- باز کن.

ترلان: گفتم کار دارم.

آخه الان وقته لج کردنه دختر؟ با حرص گفتم:

- باز کن تا در رو نشکستم.

وقتی ترلان جوابم رو نداد، با تموم قدرتم یه لگد به در زدم که باز شد و باعث شد ترلان یه جیغ خفیف بکشه.

ترلان: برو بیرون.

- چرا وقتی بهت گفتم در رو باز کن، باز نکردی؟

ترلان: چون دلم نمیخواست قیافه‌ی نحست رو ببینم.

خیز برداشتم سمتش که رفت عقب؛ یه قدم دیگه رفتم سمتش و دستش رو گرفتم و با عصبانیت توی دستم فشردمش و با اخم گفتم:

- چی گفتی؟

ترلان: ول کن دستم رو شکست.

- به درک.

ترلان: الان این کارهایی که می‌کنی از روی مردونگیه؟

- خفه شو.

ترلان یه پوزخند زد و گفت:

- از یه جای دیگه حرصی هستی سر من خالی می‌کنی؟ هه، به غرورت برخوردی بازی خوردی؟ عقده‌ی اون بی‌شعور رو سره من خالی می‌کنی؟ فک کردی من نمی‌فهمم چه مرگته؟

آخه چرا این دختر همیشه باید روی اعصاب من راه بره؟ سگ بودم سگ‌ترم کرد. خواست ادامه بده که داد زدم:

- دهنترو ببند، فقط دهنترو ببند.

ترلان هم مثله من داد زد:

- چیه؟ حرف حق تلخه؟

به‌خدا اگه کس دیگه‌ای باهام این‌جوری حرف می‌زد کاری می‌کردم که از به‌دنیا اومدنش پشیمون بشه؛ ولی نمی‌دونم چرا جلو ترلان سعی می‌کنم خودم رو کنترل کنم. به زور جلوی خودم رو گرفتم که نزنم تو دهنش و با یه صدای آروم گفتم:

- بسه ترلان.

ترلان: ها؟ چیه؟ چت شد؟ تا الان که وحشی بودی.

هرچی جلو این مراعات کنی پرروتر میشه، با تموم وجود داد زدم:

- واقعا می‌خوای بفهمی چه مرگمه؟ هان؟

ترلان وقتی اوج عصبانیت رو دید، ساکت شد.

- اعصابم رو داغون کردی بعد میگی چته؟

با حرص مچ دستش رو فشار دادم و گفتم:

- بگو، باز هم زر بزن، هرچی تو دلت خالی کن.

با بغض گفت:

- دستم شکست.

ولش کردم و روی تخت عسلیش نشستم و سرم رو بین دست‌هام گرفتم؛ ترلان اومد سمتم و دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:

- ببخشید آرشام، نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

یه نگاه به صورتش کردم و گفتم:

- تو این دنیا هیچ کس و هیچ چیز ارزش دل بستن نداره.

ترلان: درکت می‌کنم، می‌دونم...

حرفش رو قطع کردم و با خشم و عصبانیت گفتم:

- نه، تو نمی‌فهمی، نمی‌فهمی بازیچه بودن یعنی چی؟ چی می‌دونی وقتی وابسته به کسی می‌شی که دوست نداره چه حسی داره؟ حس من به آناهید عشق نبود... وابستگی بود. می‌دونی من دیشب به چی فکر می‌کردم؟ نه نمی‌دونی. می‌دونی هفت ماه عذاب وجدان به خاطر این که خودت رو مقصر یه اتفاق دروغی می‌دونی چیه؟ می‌دونی وقتی می‌فهمی کسی که برات دم از عشق، احساس و دوست داشتن می‌زد یه هرجایی از آب دراومد یعنی چی؟

با عصبانیت یقه‌ی ترلان رو گرفته بودم، حرصم گرفته بود باید حرصم رو سر یه چیزی خالی می‌کردم؛ به دیوار مشت زدم. چون نزدیک ترلان بود، ترسید و جیغ زد. یهو آروین، رادوین، سحر و مژگان اومدن داخل.

آروین من رو از ترلان دور کرد و سرم داد زد :

- چه مرگته؟

یه نگاه به مژگان کردم که ترلان رو بغل کرده بود و سعی داشت آرومش کنه. با حرص گفتم:

- شما با اجازه کی اومدید داخل؟

رادوین: اگه ما نمی‌اومدیم داخل که ترلان رو کشته بودی.

بی‌توجه به اون‌ها روی تخت نشستم و سیگارم رو روشن کردم. گوشیم زنگ خورد؛ سریع جواب دادم.

- بله؟

صدای احمدی بود:

- از خشک‌شویی لادن تماس می‌گیرم، تا نیم ساعت دیگه لباس‌هاتون آماده‌ست.

این یعنی تا نیم ساعت دیگه آناهی‌د رو دست‌گیر می‌کنن. به‌خاطر این‌که احتمال می‌داد خطم رو کنترل کنن، رمزی حرف می‌زد.

- باشه، می‌آم دنبالشون.

تماس رو قطع کردم و به ترلان نگاه کردم؛ دیگه از اشک‌هاش خبری نبود و با ناراحتی زل زده بود به من. پشیمون شدم از اینکه ترسوندمش؛ واسه همین برای اولین بار تصمیم گرفتم عذرخواهی کنم.

گفتم: می‌دونم تند رفتم؛ ولی اگه به پر و پام نمی‌پیچیدی این‌جوری نمی‌شد.

چه عذرخواهی قشنگی. به جای ترلان، سحر گفت:

- معذرت خواهی‌ت هم مثل آدم نیست.

یه نگاه به رادوین کردم و گفتم:

- از این به بعد تو دستیارمی.

رادوین: پس آری‌ن چی؟

- بعدا می‌گم، تا وقتی من نیومدم نذاری کسی بره بیرون.

مژگان: چرا؟

- جاسوس داریم تو باند.

تعجب رو تو چشم‌هاشون دیدم.

- من رفتم، حرف‌هایی که بهت زدم یادت نره رادوین.

رادین: باشه.

سریع رفتم تو پارکینگ و سوار فراری مشکی رنگم شدم و راه افتادم. سیستمش رو روشن کردم که صدای عبدالمالکی پخش شد:

داغ دلم داره تازه می‌شه قراره بازم ببینمش فکر نکنم طاقت بیارم این دفعه می‌میرم از غمش همون که رفت و دلم رو شکست رفت و رو اشک‌هام چشم‌هاش رو بست همون که دل‌تنگشم همش داغ دلم داره تازه می‌شه.

یه خیابون بالاتر از جایی که آن‌هید رو دست‌گیر کرده بودن، وایسادم؛ از ماشین پیاده شدم و درحالی‌که سیگارم رو می‌کشیدم و به سنگ‌ها لگد می‌زدم، منتظر موندم.

بعد از پنج دقیقه ون مشکی جلوی پام ترمز زد و سروان احمدی اومد بیرون. احمدی برای این‌که ممکن بود کسی ما رو ببینه بهم احترام نداشت و گفت:

- سلام قربان، پشت ونه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- خیلی خب، می‌تونی بری.

وقتی اون رفت، در فراری رو قفل کردم و سوار ون شدم و راه افتادم؛ وسط راه تو یه خیابون خلوت که معمولا کسی زیاد رفت و آمد نداشت، وایسادم. الان وقت انتقامه. از ماشین پیاده شدم و در عقب رو باز کردم؛ دست و پاش و چشم‌هاش رو بسته بودن، یه نگاه به سر و وضع جدیدش کردم و پوزخند زدم. با خشونت چشم‌بند رو از روی چشم‌هاش برداشتم. وقتی من رو دید با تعجب گفت:

- آرشام؟

یه پوزخند زدم و گفتم:

- چیه؟ انتظار نداری من رو ببینی؟

آناهِید: وای عزیزم، نمی‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

هع، هنوز هم فکر می‌کرد باورش می‌کنم. یعنی من رو اون قدر خر فرض کرده؟
سرش داد زدم:

- خفه شو.

آناهِید: تو که بد اخلاق نبودی عزیزم.

یه نگاه به شالش کردم که از سرش افتاده بود و کل موهاش بیرون بود، با یه حرکت
موهاش رو تو دستم گرفتم و با شدت کشیدم و با خشم گفتم:

- چیه؟ فکر کردی واقعا عاشقت بودم؟

آناهِید با گریه گفت:

- وای سرم؛ آرشام تورو خدا ولم کن.

می‌دونستم آناهِید می‌گرن داره و این کار من باعث میشه امشب تا صبح سردرد
داشته باشه؛ ولی برام مهم نبود.

- خفه شو، یه چیزی بهت می‌گم خوب تو گوش‌هات فرو کن؛ از مادر زاییده نشده
کسی که بخواد سر آرشام کلاه بذاره.

آناهِید با گریه گفت:

- چی می‌گی آرشام؟

با حرص از روی صندلی انداختمش پایین که صورتش خورد کف ماشین و خراش
برداشت.

- خیلی رو داری.

آناهِید: آرشام من عاشقتم.

با پوزخند گفتم:

- ولی من نیستم.

شوکه شد و گفت:

- ولی تو... تو...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- هع، زیادی به خودت امیدواری. من اگه باهات خوب رفتار می‌کردم واسه این بود که بهت شک داشتم و باید می‌فهمیدم کجای کارت می‌لنگه. وگرنه پیشیزی برام ارزش نداری. الان هم که فهمیدم چه آدمی هستی می‌برم تحویلت می‌دم.

آناهِید: من نمی‌دونم چی می‌گی.

- عیبی نداره، وقتی پدرت رو... اون حمیدی بی همه چیز رو آوردم می‌فهمی چی می‌گم.

آناهِید با تعجب گفت:

- تو... تو از کجا... می‌دونی؟

یه پوزخند زدم و گفتم:

- فکر کردی فقط شما می‌تونید جاسوس بفرستید؟

آناهِید: جاسوس؟

- آره، مگه نمی‌دونی من دستیار پدر جونتم؟ به همین زودی‌ها به گور می‌برمش.

یهو آناهِید داد زد:

- تو غلط می‌کنی.

یه سیلی بهش زدم و گفتم:

- چیه؟ دور برداشتی کولی بازی در می‌آری.

آناهید: من که می‌دونم تو عاشقمی واسه همین هیچ کاری نمی‌کنی.

یه پوزخند زدم و گفتم:

- تو هم دلت خوشه ها.

آناهید: آره دلم خوشه، چون می‌دونم تونستم دین و ایمونت رو ببرم.

رفتم سمتش و بازوهاش رو گرفتم تو دستم و گفتم:

- اون که دل و دینم رو برده تو نیستی؛ اون خیلی از تو سرتره. یه تار موش رو با دنیا عوض نمی‌کنم.

آناهید: دروغ می‌گی.

پوزخند زدم و گفتم:

- تو برام ارزش نداری که دروغ بگم.

آناهید: اگه راست می‌گی اسمش رو بگو.

نمی‌دونم چی شد که یهو گفتم:

- ترلان، اسمش ترلانه. دختری که حاضرم تمام دنیام رو براش بدم؛ حتی حاضرم به خاطرش از کارم دست بکشم.

آناهید با صدای بلند حق زد و گفت:

- ولی من واقعا دوستت دارم.

هنوزم داره بهم دروغ می‌گه.

- متاسفم؛ من هیچ حسی بهت ندارم. می‌تونی اگه آزاد شدی... که بعید می‌دونم آزاد شی بری پیش پسرعموت.

آناهید با نفرت زل زد تو چشمم و گفت:

- بد فکرم نیست، حداقل آرین لیاقتش از تو بیشتره. مطمئن باش بابام و آرین پیدام می‌کنن؛ بعد تو وترلان جونت رو می‌فرستم به درک.

وقتی ترلان رو تهدید کرد حسابی بهم ریختم، نمی‌دونم چرا ولی دلم نمی‌خواد برای اون دختر اتفاقی بیفته. با حرص یه مشت به صورتش زدم و سریع دهن و چشماش رو بستم و رفتم بیرون. معلوم نبود اگه یه دقیقه دیگه بیشتر اون جا می‌موندم چه بلایی سرش می‌آورد.

سوار ماشین شدم و سمت محل قرار روندم. وقتی رسیدم دیدم احمدی فراریم رو برام آورده.

به دوروبرم نگاه کردم؛ تو خرابه‌های یکی از محله‌های جنوب‌شهر بودیم، دوتا چهارصد و پنج مشکی با ون مشکی و فراری من اونجا بودن. فکر کنم سرهنگ تو ون باشه.

از ماشین رفتم بیرون که سرهنگ از داخل ون اومد پایین. براش احترام گذاشتم و به موهای جوگندمیش نگاه کردم. خیلی سخت بود که جناب سرهنگ بعد از این ماموریت بازنشسته بشه.

سرهنگ: چرا دیر کردی؟

یه لبخند مرموز زدم و گفتم:

- کار داشتم.

سرش رو به نشونه‌ی تاسف تکوت داد و گفت:

- بهتره بری تا کسی ما رو باهم ندیده.

سوار ماشینم شدم و سمت ویلا راه افتادم. امروز باید تکلیفم رو با جاسوسای گروه مشخص کنم. وقتی وارد ویلا شدم دیدم از دماغ آروین داره خون می‌آد و ترلان داره خوناش رو پاک می‌کنه؛ آرین و رادوین باهم دعوا می‌کردن و سحر و مژگان از ترس گریه می‌کردن.

رفتم سمت آروین و گفتم:

- چی شده؟

آروین: اول سلام.

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

- چی شده؟

رادوین آرین رو هل داد سمت فواد و گفت:

- آرین می‌خواست بره بیرون وقتی نداشتیم به آروین حمله کرد.

آروین تنها کسی بود که برام مونده نمی‌ذارم بهش آسیبی وارد شه. با عصبانیت رفتم سمت آرین و یه مشت به صورتش زدم و غریدم:

- تو قلمروی من حق نداری وحشی‌بازی دربیاری. فهمیدی؟

آرین: چرا نمی‌ذاری بریم بیرون؟ مگه ما اسیرتیم؟

چقدر رو داره این بشر؛ با عصبانیت داد زدم:

- چون باید سزای جاسوسی رو به بدترین شکل بدید؛ اگه زندتون گذاشتم عاشق چشم و ابروتون نیستم... فقط می‌خوام زجرتون بدم.

فواد: جاسوس کی؟

هادی: چرا تهمت می‌زنی؟

با حرص برگشتم سمت آروین و گفتم:

- تو می‌ری اتاق فواد رو می‌گردی؛ رادوین می‌ره اتاق هادی، سحر و مژگانم اتاق مژده، منم می‌رم اتاق آرین رو می‌گردم. ترلانم با من می‌آد.

یقه‌ی آروین رو گرفتم و دنبال خودم کشیدمش؛ به ترلانم گفتم:

- دنبالم بیا.

وقتی اتاقارو گشتیم تو اتاق آراین یه عکس و شنود دیدیم با عکس دونفره از خودش و آناهد. تو اتاق مژده یه لپ‌تاپ بود که وقتی چک کردم فهمیدم با دشمنای باند کار می‌کنه. پس باید تحویل بدمش. هادی و فوادم که جاسوس آبتین بودن.

- تا وقتی من نگفتم این چهار نفر حق ندارن برن بیرون.

رادوین: می‌خوای باهاشون چی کار کنی؟

- اون سه تارو که زنده می‌زارم تا به اونایی که فرستادنشون بفهمونم من از اونا زرنگ‌ترم... ولی مژده چون با دشمنامون همدست بوده باید بمیره.

یهو مژگان با بهت گفت:

- آرشام خواهش می‌کنم این کار رو نکن.

- فعلا کار دارم، بعدا باهات حرف می‌زنم.

هق زد و گفت:

- ولی...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- بعدا.

رفتم تو اتاقم و درش رو قفل کردم، لپ‌تاپم رو از جای مخفیش برداشتم و گذاشتم رو تخت و سیستمش رو روشن کردم و به سرهنگ پیام دادم.

- کار مهمی دارم؛ هستی؟

دو دقیقه بیشتر از زمان ارسال کردن پیامم نگذشته بود که جوابش اومد:

- آره، بگو.

- چهارتا جاسوس پیدا کردم؛ سه تاشون رو حمیدی و آبتین فرستادن ولی یکیشون جاسوس دشمن بانده. چیکارش کنم؟

- یادم می‌آد گفتمی قانون اول این گروه سزای جاسوسی مرگه.
- خب؟
- به بهونه‌ی این که می‌خواهی بکشیش ببرش بیرون، ما می‌آیم تحویلش می‌گیریم و فردا توی روزنامه‌ها چاپ می‌کنیم جنازش رو توی چیتگر پیدا کردیم.
- خواهرش چی؟
- همون که به‌خاطر خواهرش مجبور شد بیاد تو باند؟
- آره.
- بهش حقیقت رو بگو.
- باشه، آناهد رو چی‌کار کردی؟
- صورتش خیلی کبود شده بود بردیمش بیمارستان.
- فرارکنه.
- نترس حواسم بهش هست.
- می‌خواهی باهاش چی‌کار کنی؟
- فردا خبر دست‌گیریش رو اعلام می‌کنم.
- چرا؟ نباید کسی بفهمه.
- اتفاقا باید بفهمن تا اعتمادشون نسبت به حمیدی از بین بره، تو باید بری بالاتر تا بتونی رئیس اصلی رو ببینی.
- چرا به فکر خودم نرسید؟
- باشه، خدافظ.

از اتاق رفتم بیرون که دیدم مژگان هنوز گریه می‌کنه و سحر و ترلان دار آرومش می‌کنن. من موندم این دختر چرا این قدر مهربونه، با این که مژده بدترین بلا رو سرش آورده ولی این هنوز دوستش داره.

- مژگان بیا.

یه نگاه به ترلان کردم و گفتم:

- توام بیا.

اون دوتا اومدن داخل اتاق، در رو بستم و گفتم:

- بشینید.

روی تخت نشستن، رو به مژگان گفتم:

- تو واسه چی اومدی تو گروه؟

مژگان: واسه چی می‌پرسی؟

- اگه یکی بخواد از این جا نجات بده و ببرت بیرون چی کار می‌کنی؟

مژگان یه پوزخند زد و گفت:

- برم بیرون که پلیس دست گیرم کنن؟

بدون مقدمه شروع کردم به حرف زدن:

- من سرگرم، آروین و ترلانم زیردستامن. ما اومدیم تو این گروه نفوذ کنیم تا بتونیم دست گیرشون کنیم. با حرف‌هایی که شب مهمونی به ترلان زدید معلوم تو و سحر و رادوین بی گناهیید. اگه بهم کمک کنید می‌تونید بدون سوسابقه مثل قبل زندگی کنید.

مژگان با تعجب گفت:

_تو... تو پلیسی؟

- آره.

مژگان: اگه پلیسی پس چرا می‌خوای مژده رو بکشی؟

- کسی قرار نیست مژده رو بکشه.

مژگان: تو خودت گفتی.

- من جلوی آرین و هادی و فواد این حرف رو زدم، قراره مژده رو به همکارام تحویل بدم... ولی به‌خاطر این‌که بهم شک نکنن قراره فردا تو روزنامه‌ها چاپ بشه جنازه‌ی مژده رو تو چیتگر پیدا کردن.

مژگان: یعنی تو مژده رو نمی‌کشی؟

- نه زنده می‌مونه... ولی به‌خاطر کارهایی که کرده باید تا آخر عمرش زندان بمونه.
مژگان با خوشحالی گفت:

- من باید چه‌جوری کمکتون کنم؟

- فعلا زوده رادوین و سحر بفهمن من پلیسم. به اون دوتا می‌گم قراره به‌خاطر تو مژده رو از این‌جا دور کنیم. تو باید جلوی آرین و هادی و فواد با نفرت باهام برخورد کنی تا بهمون شک نکنن.

مژگان سرش رو تکون داد و گفت:

- باشه.

به ترلان که ساکت روی تخت نشسته بود و داشت با گوشیش بازی می‌کرد نگاه کردم و گفتم:

- برو بگو رادوین، سحر و آروین بیان تو.

ترلان: باشه.

بعد از پنج دقیقه ترلان همراه اون سه تا اومد داخل، رادوین و سحر روی تخت نشستن، آروینم جلوی در روی زمین نشست.

رادوین باخنده به آروین گفت:

- جا قحطه؟

آروین با ابرو به اشاره به در کرد و گفت:

- دیوار گوش داره.

رادوین سرش رو به نشونه‌ی فهمیدن تگون داد و به من گفت:

- کارمون داری؟

- اگه کارتون نداشتم که نمی‌گفتم بیاین.

رادوین: خب بگو می‌شنویم.

- راجع به مژدست.

سحر: یعنی واقعا می‌خوای مژده رو بکشی؟

- اولش آره، ولی الان به‌خاطر مژگان دیگه نمی‌کشمش.

آروین: اون جویری که حمیدی تورو می‌کشه.

- مژده رو می‌برم تو ویلایی که کسی ارزش خبر نداره، ولی به اونا می‌گم کشتمش.

رادوین: اینا زرنگ‌تر از این حرفان.

یه پوزخند زدم و گفتم:

- منم زرنگ‌تر از این حرفام. الانم بهتره برید بهمون شک می‌کنن.

وقتی همه‌ی بچه‌ها رفتن بیرون، دوباره رفتم سراغ لپ‌تاپ و به سرهنگ پیام دادم:

- کی بیارمش؟

- با خواهرش حرف زدی؟

- آره.

- بیارش چیتگر... منتظر تیم.
- چرا اون جا؟
- باید صحنه‌ی قتل رو شبیه سازی کنیم تا بهمون شک نکنن.
- به یکی بگو بیاد دنبالش.
- خودت بیار... کارت دارم.
- باشه، ساعت چند؟
- تا یه ساعت دیگه اون جا باش.
- باشه، خدافظ.
- چه روز پر مشغله‌ای، اولش دستگیری آناهید الانم که مژده.
- لپ‌تاپم رو خاموش کردم و وقتی گذاشتمش سرجاش رفتم بیرون، به مژگان اشاره کردم بره تو آشپزخونه. منم دنبالش رفتم.
- مژگان یه نگاه بهم کرد و آروم گفت:
- چیه؟
- درسته نمی‌کشمش... ولی باید جلوی اینا یه خورده خشونت به خرج بدم.
- مژگان سرش رو تکون داد و گفت:
- باشه.
- این رو گفتم از دستم ناراحت نشی.
- مژگان لبخندی زد و گفت:
- واقعا ازت ممنونم؛ اگه تو نبودی باید تا آخر عمرم این جا می‌موندم.
- در جوابش لبخندی زدم و گفتم:
- وقتی خواستم مژده رو ببرم باهام دعوا کن.

مژگان: باشه.

رفتم پیش بقیه و روی مبل نشستم، یه نگاه به مژده که داشت با ترس نگام می‌کردم.

- ترلان.

ترلان: بله؟

- با سحر برید یه مانتو تن مژده کنید.

مژده باترس گفت: چ... چرا؟

- چون می‌خوام به زندگی نکبت‌بارت پایان بدم.

مژده زد زیر گریه و گفت:

- من جایی نمی‌رم.

یهو مژگان از توی آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

- چی شده؟

یه پوزخند زدم و گفتم:

- بهتره با خواهرت خدافظی کنی، آخرین باره می‌بینیش.

مژگان: این... این یعنی چی؟

داد زدم: یعنی باید به سزای عملش برسه، مژگان با بغض ساختگی گفت:

- خواهش می‌کنم این کار رو نکن آرشام.

- دیگه کار از کار گذشته.

مژگان دوبید سمتم و گفت:

- تو غلط می‌کنی به خواهرم دست بزنی.

- کاری نکن تو رو هم بفرستم سینه‌ی قبرستون.

مژگان با مشت می‌زد به سینم، با این که نقشه بود ولی خیلی محکم می‌زد.

دستاش رو گرفتم و بهش گفتم:

- مواظب رفتارت باش.

یه نگاه به آروین کردم و گفتم:

- آروین بیا این رو بگیر.

آروین مژگان رو گرفت، مژگان زل زد به صورتم و گفت:

- ازت متنفرم.

پوزخند زدم و گفتم:

- چه حس مشترکی.

یه نگاه به ترلان و سحر کردم و داد زدم:

- شما که هنوز این جاییید.

سحر رفت سمت مژده و دستش رو گرفت تا بلندش کنه، ولی مژده هلش داد و

باعث شد پهلوی سحر بخوره به عسلی و بلند بگه:

- آخ.

رادوین عصبی شد و رفت سمت مژده و زد تو گوشش و گفت:

- چه غلطی کردی؟

قبل از این که رادوین بخواد ضربه‌ی دوم رو بزنه فرستادمش کنار و به‌زور مژده رو

بلند کردم، مژده دستم رو گاز گرفت.

عصبی شدم و موهایش رو کشیدم، از درد صورتش جمع شد.

سرش داد زدم:

- چیه؟ درد داره؟ وقتی که داشتی به منافع گروه خ**یا*نت می کردی فکر این جاش رو نکردی؟ به خاطر لگد پرونیایی که کردی نمی دارم آخرین بار یه لباس خوب بپوشی. همین جوری می برمت. رادوین طناب چشم بند و چسب رو بیار.

رادوین: باشه.

وقتی رادوین وسایل رو آورد با طناب دست و پاش رو بستم. باچسب و چشم بند هم دهن و چشمش رو بستم.

- ببریدش بذاریدش تو صندوق.

مژگان: اون جوری که خفه می شه نامرد.

- چه فرقی داره بالاخره که قراره بمیره.

مژگان خواست چیزی بگه که سریع داد زدم:

- خفه شو.

یه نگاه به آروین، هادی و فواد کردم و گفتم:

- با شمام کار دارم هنوز.

از ویلا رفتم بیرون و سوار ماشین شدم، نیم ساعت از وقتم تو خونه هدر رفت. سریع راه افتادم و با سرعت سمت جایی که سرهنگ گفته بود رفتم.

بالاخره بعد از بیست دقیقه رسیدم، سرهنگ رو دیدم و رفتم سمتش. سرهنگ بغلم کرد و گفت:

- سلام پسر.

دستم رو روی کمرش گذاشتم و گفتم:

- خیلی وقت بود که این آرامشی که تو بغل پدرانت دارم رو از دست دادم.

از بغلش اومدم بیرون و گفتم:

- آوردمش.
- سرهنک سرش رو تگون داد و گفت:
- بیارش بیرون.
- با کلافگی گفتم:
- حوصلش رو ندارم، به یکی دیگه بگو.
- سرهنک: سروان احمدی.
- احمدی اومد سمتمون و بعد از گذاشتن احترام گفت: - بله؟
- سرهنک: برو دختره رو از تو ماشین سرگرد بیار بیرون.
- احمدی: چشم.
- وقتی احمدی رفت به سرهنک گفتم:
- چه خبر از میلاد؟
- از وقتی تو اون مهمونی رفت، بهش گفتم نه بیاد اداره نه بیاد پیشم.
- سرم رو تگون دادم و گفتم:
- این جوری بهتره.
- احمدی مژده رو آورد و گذاشت جلومون.
- چشم بندش رو بردار.
- وقتی احمد چشم بندش رو برداشت با ترس و تعجب زل زد به سرهنک.
- خیلی شانس آوردی؛ می‌دونی چرا؟
- مژده سرش رو به نشونه‌ی نه تگون داد. پوزخند زدم و گفتم:
- چون گیر آدمای بدی نیفتادی، من سرگرد بزرگوارم و ایشون سرهنک هدایتی.

چشماش مثله توپ تنیس بزرگ شد، حق داشت، اگه منم بودم تعجب می کردم.
سرهنگ رو به مژده گفت:

- می دونی که قانون اول گروهتون چیه؟ سزای جاسوسی مرگه. الانم ما دست و پات رو باز می کنیم باید صحنه ی مرگت رو بسازیم تا همه فکر کنن واقعا مردی.

- وای به حالت اگه فکر فرار به سرت بزنه، می دونی که چه سگی می شم.
سرهنگ: احمدی دست و پاش رو باز کن.

احمدی دست و پای مژده رو باز کرد و برای شبیه سازی قتل بردش.
به سرهنگ نگاه کردم و گفتم:

- آناهید چی شد؟

سرهنگ: هیچی، می خواست فرار کنه بردیمش بازداشتگاه.

- می خوای باهاش چی کار کنی؟

سرهنگ: من فقط قرار خبر دستگیری آناهید و قتل مژده رو پخش کنم. بقیش به تو بستگی داره.

- باشه.

سرهنگ: تو می خوای چی کار کنی؟

- فردا می رم یک روزنامه می خرم و زنگ می زنم به آبتین. هم قضیه آناهید رو براش می خونم و هم مژده رو.

سرهنگ سرش رو تکون داد و گفت: فکر خوبیه.

خواستم برم تو ماشین که سرهنگ گفت: آرشام.

برگشتم سمتش و گفتم:

- بله.

سرهنگ: می‌دونم کار خوبی نکردم که قضیه ترلان رو بهت نگفتم، ما به یک جاسوس دختر هم احتیاج داشتیم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- باشه.

سرهنگ: ترلان تازه کاره مواظبش باش.

- باشه، خدافظ.

سرهنگ: خدافظ.

سریع سوار ماشینم شدم و سمت ویلا راه افتادم. رفتم داخل و روی تاب آبی رنگ نشستم و سیگارم رو روشن کردم. صدای پا اومد، برگشتم سمتش که دیدم ترلان. نمی‌دونم چرا روی این دختر حساسم. شاید به‌خاطر این‌که سرهنگ اون رو سپرده دست من، آره حتما همینه.

ترلان جلوم وایساد و گفت:

- می‌تونم بشینم؟

براش جاباز کردم و گفتم: بشین.

کنارم نشست و گفت:

- چیه؟ حالت خوب نیست؟

- خوبم.

ترلان: ولی قیافت یه چیز دیگه می‌گه.

- از کی تاحالا از روی قیافه‌ی آدم‌ها به حالشون پی می‌بری؟

ترلان: از وقتی اومدم این‌جا.

کامل برگشتم سمتش و گفتم:

- قیافه من بهت چی می‌گه.

ترلان: می‌گه یه چیزی عصبیت کرده، قیافت جوریه که انگار با خودت درگیری.

ابروم رو انداختم بالا و گفتم:

- تو الان بهم توهین کردی؟

ترلان: نه چه توهینی.

- به من گفتی خود درگیری دارم.

ترلان: من فقط گفتم یه چیزی ذهنت رو مشغول کرده که به خودت جواب دروغ می‌گی.

دستش رو گرفتم و گفتم:

- تو که این قدر ذهنت خوبه چرا نرفتی روانشناسی؟ چرا اومدی تو یه شغل که معلوم نیست آخرش دست کدوم گرگ می‌افتی.

ابروهاش رو انداخت بالا و گفت:

- یعنی باور کنم نگران آیندمی؟

نمی‌دونم چم شده بود، فقط این رو می‌دونم حرفام و رفتارم دست خودم نبود. شاید اون دروغی که به آناهیید گفتم رو باور کردم و فکر می‌کنم من و ترلان واقعا عاشق همیم.

عصبی از روی تاب بلند شدم و با خشم گفتم:

- برام مهمه که ازت می‌پرسم، برام مهمی چون دوست ندارم بیفتی دسته اون عوضیا. هیچ می‌دونی اگه اون شب من زود نمی‌رسیدم اون حمیدی عوضی چه بلایی سرت می‌آورد.

باخشم بازوهاش رو فشار دادم و داد زدم:

- می‌دونی چی می‌شد؟

ترلان ترسید و زد زیر گریه. با دیدن اشکاش خشمم از بین رفت و جاش رو به پشیمونی داد و گفتم:

- ببخشید دست خودم نبود.

وقتی اشک‌هاش تموم شد، سرش رو انداخته بود پایین و نگام نمی‌کرد.

- ترلان.

ترلان: بله؟

- سرت رو بیار بالا.

وقتی دیدم هیچ حرکتی نکرد گفتم:

- باتوام ها، سرت رو بیار بالا.

سرش رو آورد بالا و باخجالت زل زد بهم.

- راجب بقیه کسایی که تو این خونه‌ن چی فکر می‌کنی؟

ترلان: هادی... حس می‌کنم هادی بی‌گناهه؛ دوست ندارم باهاش مثل بقیه رفتار کنی حس می‌کنم اون با این جماعت فرق داره.

نکنه عاشق هادی شده؟ نه این امکان نداره... با حرص کمرش رو فشار دادم که بلند گفت:

- آخ کمرم.

با اخم و حرص گفتم:

- یعنی چی که هادی باهمه فرق داره؟

ترلان: یعنی تو چشاش یه چیزی می‌بینم که حس می‌کنم بی‌گناهه.

فشار دستم رو بیشتر کردم و با عصبانیت گفتم:

- تو غلط کردی تو چشمای اون نگاه کردی.
ترلان: ولم کن وحشی... کمرم شکست.
من نمی‌ذارم این دختر عاشقه کسی بشه؛ حق نداره عاشق بشه.
- ولت کنم که بری به چشمای اون عوضی زل بزنی؟
ترلان: اصلا دوست دارم به چشماش زل بزنم.
- خیلی دوست داری یه بار دیگه نگاه کن، ببین چی کارت می‌کنم.
ترلان: مثلا می‌خواهی چه غلطی کنی؟
زل زدم به چشماش و با جدی‌ترین لحنم گفتم:
- چشمت رو از کاسه درمی‌آرم.
ترلان فکر کرد واسه ترسوندن اون این حرف رو زدم، ولی مطمئنم اگه عاشق هادی
بشه هم هادی رو می‌کشم هم ترلان رو.
ترلان: اصلا تو چی کار می‌؟ کارای من به تو ربطی نداره.
- این جا من همه کارتم، همه‌ی کاراتم به من ربط داره.
ترلان: کی همچین حرفی رو زده؟
پوزخند زدم و گفتم:
- دایی جونت.
ترلان: ولی من می‌تونم از خودم مواظبت کنم.
ابروهام رو انداختم بالا و گفتم:
- خیلی از رفتارات عکسش رو نشون می‌ده.
رادوین از ساختمون اومد بیرون و با دیدن من و ترلان خندید و گفت:
- چیه دزد گرفتی؟

ترلان: بیچاره دزدی که گیر این وحشی بیفته.

- ترلان ببند دهنت رو.

رادوین ابروهایش رو بالا انداخت و گفت:

- اگه از همون روز اول می‌اومدی بغل عمو، گیر آقا گرگه نمی‌افتادی.

می‌دونستم رادوین داره شوخی می‌کنه ولی من خیلی ناراحت شدم.

عصبی گفتم:

- رادوین.

رادوین: بپا شیرت خشک نشه.

- خوش‌مزه شدی.

رادوین خندید و گفت:

- بده به فکرتم؟ اگه شیرت خشک شه ترلان از گشنگی می‌میره.

ترلان صورتش رو جمع کرد و داد زد:

- خیلی بی‌شعوری.

رادوین: به‌من‌چه، تو منفی می‌گیری. من گفتم شیر، تو چیز دیگه‌ای شنیدی؟

آروین هم اومد بیرون یه نگاه بهمون کرد و گفت:

- نه بابا، ترلانم جاسوسه؟

رادوین: چطور؟

آروین: آخه آرشام یه جوری گرفتتش که فکر کردم ترلان پفکاش رو خورده.

- این قدر زر نزن.

آروین به حالت چندان و لوس به خودش گرفت و گفت:

- نومه‌خام.

رادوین: عجب حال بد شد، با این طرز حرف زدن چرا خلاف کار شدی؟

آروین: اومدم دافاش رو بردارم واسه خودم.

رادوین: چی شد برداشتی؟

آروین ادای گریه کردن درآورد و گفت:

- دست رو دلم نذار که خونه.

رادوین: چرا؟

آروین: آخه همه‌ی دافا عاشق این هرکول می‌شن.

کلافه گفتم:

- خفه می‌شید یا نه؟

هادی اومد سمتمون و گفت:

- چی شده؟

باخشم بهش توپیدم:

- به تو ربطی نداره.

ترلان: توروخدا من و از دست این وحشی نجات بده.

وقتی دیدم ترلان از هادی کمک می‌خواه دلم می‌خواست گردنش رو می‌شکستم.

هادی: ولش کن آرشام.

با خشم گفتم:

- دهنش رو ببند.

ترلان: ولم کن.

بی توجه به ترلان به هادی گفتم:

- کی بهت گفت بیای بیرون.

هادی: حالا خوبه تو حیاطم.

- تا یه هفته حق نداری تو حیاط بیای.

هادی: اوه، حالا انگار چی کار کردیم.

- جاسوسی چیز کمی؟

هادی: چه کینه‌ای هستی تو... حالا واقعا مژده رو کشتی؟

حوصله‌ی کل کل با هادی رو نداشتم. برای همین با حرص داد زدم:

- رادوین.

رادوین: چیه.

- کی گفت بذارید هادی بیاد بیرون؟

آروین: مگه کجا رفته بود؟

- کوری مگه؟ نمی‌بینی اومده تو حیاط.

رادوین: خوب حالا، همچین گفتی فکر کردم رفته آلاسکا و برگشته.

- هادی و فواد و آرین تا یه هفته حق ندارن حتی از ساختمون بیرون برن.

آروین با لودگی گفت:

- اوپس، می‌خوای به دست‌هاشون غل و زنجیر ببندیم؟

- اگه دارید آره.

رادوین: یه جوری حرف می‌زنه انگار قاتل امام حسین رو گرفته.

آروین: بی خیال آرشام.

کلافه گفتم:

- همین که گفتم.

رادوین سرش رو به نشونه‌ی تاسف تگون داد و گفت:

- باشه.

رادوین رفت داخل ساختمون و آراین یه نگاه بهم کرد و گفت:

- یه سوال.

- بگو.

آروین: خوش می‌گذره؟

با تعجب گفتم:

-چی؟

آروین: بغل یار.

نذاشتم حرفش رو ادامه بده و گفتم:

- گمشو تا نکشتمت.

وقتی اون رفت داخل، ترلان با التماس گفت:

- آرشام ولم کن.

- نمی‌شه.

ترلان: چی کار کنم ولم کنی؟

- معذرت‌خواهی.

ترلان: چی؟ معذرت‌خواهی؟ اون هم از تو؟ عمرا.

- خودت خواستی.

دستش رو گرفتم و کشون کشون بردمش داخل.

ترلان: آی ول کن دستم رو... شکست. الهی خودم کفنت کنم. الهی خودم زیر تابوتت رو بگیرم.

ترلان محکم دستم رو گاز گرفت، دستش رو ول کردم و با عصبانیت گفتم:

- وحشی.

ترلان

رادوین یه نگاه بهم انداخت و گفت:

- سگ شدی؟

- خیلی بی شعوری.

رادوین: احتیاج به تعریف نبود.

- یه تعریفی بهت نشون بدم.

رادوین رفت پشت آروین و گفت:

- آروین... بهش بگو من رو نخوره.

آروین با خنده نگاهم کرد و گفت:

- اگه نخوریش قول می‌دم برات استخون بیارم.

با حرص پریدم سمت آروین و موهای خوش حالتش رو کشیدم و بهش گفتم:

- مگه من سگم؟

آروین: نمی‌دونم، هستی؟ میگم چقدر اخلاقت مثل اون‌هاست. از کدوم نژادی؟

با حرص دستش رو گاز گرفتم که گفت:

- الان دیگه یقین پیدا کردم سگی.

خواستم جوابش رو بدم که آرشام بازوم رو گرفت و گفت:

- بسه دیگه، زیاد پاچه گرفتی.

- خودت سگی.

آرشام: رادوین من گفتم سگ؟

رادوین: نه والا، شاید گوش‌هاش اضافه می‌شنوه.

آروین: شاید هم چون می‌فهمه سگه این‌جوری می‌کنه.

خواستم برم خرخره‌ی آروین رو بجوام، آرشام دستم رو محکم توی دستش فشرد و گفت:

- بسه دیگه گربه‌ی وحشی.

- عمته.

آرشام: خب باشه، به من چه؟ واسه اون هم باید غصه بخورم؟

خواستم دستم رو از دستش بکشم بیرون، ولی نشد.

- ولم کن.

آرشام: می‌ترسم ولت کنم باز بری پاچه بگیری.

رادوین: قربون دستت، سری بعد خواستی بری جایی بازش نذاری ها.

جیغ زدم: الاغ.

آرشام: هیس. داد نزن الان پرهات می‌ریزه جوجه کوچولو.

مژگان و سحر که صدام رو شنیده بودن اومدن تو سالن. مژگان به خاطر این‌که هادی اون‌جا بود با خشم ساختگی از آرشام پرسید:

- آجیم کو؟

آرشام پوزخند زد و گفت:

- حوصلم نرسید خاکش کنم.

مژگان جیغ زد و گفت:

- خیلی پستی... نامرد.

آرشام: اگه نمی‌خوای بری پیش خواهرت، زیاد زر نزن.

بدون توجه به بقیه من رو دنبال خودش کشوند تو اتاقش و در رو قفل کرد.

- چرا در رو قفل کردی؟

ابروهاش رو انداخت بالا و با یه لحن شیطون گفت:

- واسه یه کار خوب.

- خیلی بی‌شعوری.

با تاسف سرش رو تگون داد و گفت:

- رادوین راست می‌گفت.

- چی رو؟

آرشام: این که منفی هستی.

- چون معنی حرف‌هاتون رو می‌فهمم منفیم؟

آرشام: نوچ... چون بد برداشت می‌کنی.

- خوب چه برداشتی کنم؟

خندید و گفت:

- معنی کار خوب چیه؟

خواستم چیزی بگم که سریع گفت:

- قطعاً اونى كه تو فكر مى‌كنى نيست.

- پس چيه؟

آرشام: معذرت خواهى.

اخم كردم و گفتم:

- من معذرت خواهى نمى‌كنم.

آرشام: مجبورى.

- كسى نمى‌تونه من رو مجبور كنه.

آرشام با يه لحن مرموز گفت:

- مطمئنى؟

با اين كه از لحنش ترسيده بودم، ولى گفتم:

- آره خيلى.

مچ دستم رو گرفت و فشار داد و گفت:

- تا مچ دستت خورد نشده وقت دارى معذرت خواهى كنى.

لحظه به لحظه فشار دستش بيشتريش مى‌شد، كم كم داشت اشكم در مى‌اومد.

آرشام: چى شد؟

درحالى كه سعى مى‌كردم صدام نلرزه، گفتم:

- من كه گفتم معذرت خواهى نمى‌كنم.

آرشام: باشه خودت خواستى.

جورى دستم رو فشار داد كه صداى آخم در اومد و گفتم:

- مگه چى كار كردم كه معذرت خواهى كنم؟

طبق معمول از کوره در رفت و با صدای نسبتاً بلند گفت:

- دیگه می‌خواستی چی کار کنی؟ دو هفتست بیشتر نیومدی این‌جا کپی برابر اصل خودشون شدی، یعنی چی زل می‌زنی به چشم‌های اون عوضی؟ خیلی قشنگه، هان؟ می‌خوای یه کاری کنم که دیگه نتونی چیزی رو ببینی؟ از این به بعد حق نداری با اون سه‌تا حرف بزنی؛ اگه ببینم باهاشون حرف می‌زنی قلم پات رو خورد می‌کنم.

با حرص گفتم:

- به تو ربطی نداره.

آرشام: اتفاقاً خیلی هم ربط داره.

- مگه من بردتم؟

آرشام: نه... ولی حق نداری بدون اجازه‌ی من حتی یه لیوان آب بخوری.

از این‌که این‌همه تحقیر شدم، احساس بدی بهم دست داد. به جای این‌که دستم درد بگیره حس کردم قلبم درد گرفت؛ بغضم ترکید و با ناراحتی به آرشام زل زدم.

آرشام

زل زدم به چشم‌هایش، با دیدن اشک‌هایی که از چشم‌هایش می‌ریخت، عصبانیت‌م جاش رو به ناراحتی داد. سریع گفتم:

- ببخشید، اعصابم خورد شد.

با هق‌هق گفتم:

- مگه من چی کار کردم باهام این‌جوری رفتار می‌کنی؟

- هیچی... فقط دلم نمی‌خواد با اون سه‌تا راحت باشی.

ترلان: چرا؟

- نمی‌دونم، فقط نمی‌خوام.

ترلان: مگه اون‌ها چه فرقی با تو رادوین و آروین دارن؟

اخم کردم و با دستم سرش رو بالا آوردم.

- من با اون‌ها برات فرقی ندارم؟

ترلان: خب... چرا، تو پلیسی اون‌ها خلاف‌کار.

سوالی نگاهش کردم و گفتم:

- همین؟

ترلان: تو مورد اعتماد دایمی.

من منتظر یه جمله‌ی دیگه بودم؛ با اخم گفتم:

- همین؟

ترلان: خب، چیزه... .

زل زدم به چشم‌هاش و گفتم:

- چی؟

سرش رو انداخت پایین و گفت:

- من هم ته قلبم بهت اعتماد دارم.

با لبخند زل زدم به چشم‌هاش و با لبخند گفتم:

- پس دیگه دور و برشون نرو.

سرش رو تکیه داد و گفت:

- ولی یه شرط دارم.

- چی؟

ترلان: دیگه سیگار نکش.

از این که شرطش به نفع خودم بود، لبخند زدم؛ این دختر چه مهربونه.

- نمی‌شه.

ترلان: چرا؟

- الان تو ماموریتیم... اگه نکشم شک می‌کنن.

اخم کرد و گفت:

- خب حداقل کم‌تر بکش.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- باشه.

لبخندی زد و گفت:

- پس آتش بس.

خندیدم و با یه لحن مرموز گفتم:

- حالا ببینیم چی می‌شه.

ترلان با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

- الاغ.

- آ، آ، خودت داری شروع می‌کنی.

ترلان: خب ناراحتم کردی.

- آخی کوچولو.

باحرص گفت:

- آرشام.

عاشق حرص خوردنش بودم؛ خندیدم و گفتم:

- چیه پستونک می‌خوای؟

با اخم زل زد به چشم‌هام و گفت:

- آره می‌خوام، واسه اون گورخری که جلومه.

ای خدا چرا نمی‌شه دو دقیقه باهم خوب باشیم؟

- باز پررو شدی؟

ابروش رو انداخت بالا و گفت:

- پررو بودم.

- بله در این که شکی نیست.

- می‌دونی قانون اول زندگی من چیه؟

با حرص گفتم:

- ولم کن که از هرچی قانون اوله بی‌زارم.

با ناراحتی گفت:

- داشتم حرف می‌زدم ها.

با بی‌میلی گفتم:

- خب، بگو می‌شنوم.

یه لبخند مرموز زد و گفت:

- هرکی پررو بازی درآورد من هم می‌شم یکی لنگه‌ی خودش.

باحرص گفتم:

- این یعنی الان من پرروام؟

- کم نه.

- یه دقیقه بهت رو می دم می خوای سوارم بشی.

خندید و گفت:

- آخه نمی دونی که خرسواری چه حالی میده.

با یه حالت تهدید آمیز گفتم:

- یه خرسواری بهت نشون بدم که هر جا خر دیدی سخته کنی.

یه قدم سمتش برداشتم که گفت:

- غلط کردم.

- نه، قبول نیست.

ترلان: حوصله ی دعوا ندارم.

- خیلی خب برو.

صبح از خواب بیدار شدم و رفتم پایین؛ هنوز بقیه خواب بودن. دست خرس رو از پشت بستن. موندم سرهنگ به چی ترلان و آروین دل خوش کرده که اون ها رو فرستاده به ماموریت به این مهمی. چایی ساز رو روشن کردم و بعد از خوردن صبحونه، رفتم تو اتاقم تا آماده شم. یه کت اسپورت مشکی با شلوار کتان مشکی و تی شرت صورتی کم رنگ پوشیدم و تو پارکینگ رفتم. سوار ماشین شدم و حرکت کردم. جلوی اولین دکه ی روزنامه فروشی نگه داشتم و همه ی روزنامه هاش رو نگاه کردم؛ هم خبر دستگیری آناهید بود هم قتل مژده. یه روزنامه خریدم و دوباره سوار ماشین شدم و سمت ویلا حرکت کردم.

وقتی رسیدم، سریع ماشین رو پارک کردم و داخل رفتم. یه دقیقه رو هم نباید از دست بدم. رادوین وقتی من رو دید گفت:

- چیزی شده؟

با ناراحتی ساختگی گفتم:

- آره... داریم لو می‌ریم.

آرین یه پوزخند زد و گفت:

- از اولش هم می‌دونستم مال این حرف‌ها نیستی.

با این‌که از حرفش حرصی شده بودم، بی‌خیالش شدم؛ چون می‌خواستم با پنبه سرش رو ببرم. مطمئنم شنیدن خبر دستگیری آناهید برایش از هرچیزی سخت‌تره. گوشیم رو برداشتم و زنگ زدم به آبتین.

آبتین: بله؟

بدون سلام گفتم:

- روزنامه‌ها رو خوندی؟

آبتین: مگه من مثل تو بی‌کارم؟

چقدر دلم می‌خواست گردنش رو خورد کنم؛ با عصبانیت گوشی رو تو دستم فشار دادم و گفتم:

- دختر حمیدی تو گروه کاره‌ای بوده؟

آبتین: به تو ربطی نداره.

با عصبانیت و صدای بلند گفتم:

- عکسش رو تو روزنامه‌ها دیدم؛ دستگیرش کردن.

آبتین با ناباوری گفت:

- واقعا؟

بی خیال گفتم:

- آره.

با حالت پریشونی گفت:

- بدبخت شدیم.

یه پوزخند زدم و گفتم:

- چرا؟

آبتین: همه ی اطلاعاتمون رو داشت.

- حالا می خوای چی کار کنی؟

آبتین: نمی دونم.

- یه خبر دیگه هم دارم.

آبتین: باز چی شده؟

- مژده جاسوس حشمتی بود.

کلافه گفت:

- چی کارش کردی؟

خیلی بی تفاوت گفتم:

- کشتمش.

آبتین: چجوری باور کنم؟

- می تونی خبرش رو از تو روزنامه بخونی.

باناباوری گفت:

- مگه دفنش نکردی؟

- نه.

آبتین: این جوری که لو می‌ریم.

- مدرکی نداشتم که بخوام لو برم.

آبتین: باشه، خدافظ.

وقتی تماس رو قطع کردم، آرین گفت:

- تو چی گفتی؟

یه پوزخند زدم و گفتم:

- من چیز خاصی نگفتم.

آرین:

- یعنی واقعا دختر حمیدی رو گرفتن؟

- آره.

آرین روی زمین نشست و با ناراحتی سرش رو گذاشت روی زانوش و زیرل**ب
زمزمه کرد:

- آناهیید...

با پوزخند گفتم:

- چیه؟ عشقته؟

آرین: آره عشقمه.

درحالی که سمت در قهوه‌ای اتاقم می‌رفتم، گفتم:

- بهتره فکرش رو از سرت بیرون کنی.

آرین: چرا؟

بدون این که جوابش رو بدم رفتم تو اتاق و خودم رو، روی تخت پرت کردم. خسته شده بودم از این ماموریت طولانی، از این که مجبور بودم خودم رو مثل آدم‌های پست نشون بدم. صدای در اومد؛ مطمئن بودم ترلانه.

- بیا تو.

ترلان و آروین با هم اومدن داخل. با بی‌حالی گفتم:

- باز چی شده؟

آروین: می‌خوایم بریم بیرون.

- چرا؟

ترلان با یه لحن لوس گفت:

- دلم گرفته.

آروین: تو این نم‌نم بارون.

ترلان با اخم زل زد به آروین و گفت:

- تو آدم نمی‌شی؟

آروین: نه، مگه تو آدم شدی که من آدم بشم؟

ترلان یه چشم غره به آروین رفت و گفت:

- من آدم نیستم فرشته‌م.

آروین: حق.

ترلان: کوفت.

آروین با لودگی گفت:

- تبریزی؟

با تعجب جواب داد:

- ها؟

آروین: کوفته تبریزی.

دیدم اگه بخوام ساکت بمونم این دوتا هم دیگه رو ترور می‌کنن، واسه همین با
یه صدای نسبتاً بلند گفتم:

- بس کنید دیگه، سرم رفت.

آروین: بدو، ترلان بدو.

این قدر لحن آروین جدی بود که من و ترلان با ترس و تعجب گفتیم:

- ها؟

آروین: برو بگیرش... در رفت.

سریع از رو تخت بلند شدم و گفتم:

- کی؟ هادی؟

آروین بلند خندید و گفت:

- نه بابا، سرت رفت.

با حرص گفتم:

- حیف... حیف که نمی‌خوام خوشحالیم رو با دعوا هدر بدم.

آروین و ترلان یه نگاه به صورت پر از خشمم کردن و خندیدن. با حرص نالیدم:

- خدایا، من گیر عجب جونورهایی افتادم.

آروین: اگه منظورت ترلانه، حیوون دوپا.

ترلان: آروین هم حیوون چهار پاست.

- می‌رید آماده بشید یا بکشمتون؟

ترلان: با چی می‌ریم؟

این دوتا این‌همه من رو اذیت کردن، چرا یه خورده من اذیتشون نکنم؟

- یه ماشین مدل جدید، کارخونه‌ش رو تازه زدن.

آروین عاشق ماشینه برای همین با ذوق گفت:

- اسمش چیه؟

- ایران دوگوش.

ترلان با تعجب گفت:

- چی؟

خندیدم و گفتم:

- ایران دوگوش دیگه، همزاد آروین.

آروین: مگه ماشین هم می‌زان؟

- این استثناست.

ترلان: عکسش رو بهم نشون بده.

رفتم تو گوگل و سرچ کردم خر؛ وقتی اومد به ترلان و آروین گفتم:

- می‌ترسم بهتون نشون بدم از ذوق سخته کنید.

ترلان با ذوق گفت:

- یعنی این‌قدر خوشگله؟

با خنده سرم رو تکیه دادم و عکس رو بهشون نشون دادم و گفتم:

- اینه.

آروین با یه لحن پر تہدید گفت:

- این همزاد منه دیگه؟

- نه... ببخشید، اشتباه شد. داداش دوقلوته.

آروین: می‌کشمت.

سریع فرار کردم بیرون. رادوین که من رو تو اون وضعیت دید با ترس گفت:

- یاخدا؛ چی شده؟ پلیس‌ها حمله کردن؟

- نه، دوتا میمون از باغ وحش فرار کردن.

ترلان جیغ زد و گفت:

- من میمونم؟

- خواهر دوقلوشی.

من دور مبل رادوین می‌چرخیدم و اون دوتا هم دنبالم می‌اومدن. رادوین کلافه بهمون نگاه کرد و گفت:

- ای خدا، من چه گیری کردم وسط این‌ها؟

- رادوین پاشو.

رادوین بلند شد و گفت:

- ها؟

- رادوین بشین.

نشست و گفت:

- مرض داری؟

- رادوین پاشو... بشین، بشین... پاشو.

رادوین: سه ساعته داری من رو مسخره می‌کنی؟

روی مبل، کنار رادوین نشستم و پام رو انداختم رو اون یکی پام. ترلان و آروین اومدن سمتم که خیلی ریلکس گفتم:

- وایسید.

اون دوتا وایسادن و با شوک نگام کردن.

- گمشید برید آماده شید.

آروین: تا انتقام نگیریم نمی‌ریم.

- دستتون به من بخوره تا یه هفته تو تحریمید.

ترلان: عقده‌ای.

- خبر جدید نداری؟

ترلان

رفتم تو اتاقم و یه مانتوی ارتشی کوتاه پوشیدم، یه شلوار صدری شال و کیف و کفش مشکی برداشتم و رفتم بیرون. آرشام یه نگاه به سر تا پام کرد و گفت:

- لباس جلف‌تر از این نداشتی؟

شونم رو انداختم بالا و گفتم:

- نه متاسفانه.

اخم کرد و گفت:

- برو لباست رو عوض کن.

- عوض کنم که چی بشه؟

آرشام: گفتم برو یه لباس بهتر بپوش.

- نمی‌خوام.

آرشام: چرا؟

یه خورده فکر کردم و با یه لبخند ضایع گفتم:

- آخه ما الان تو ماموریتیم، اگه لباس باز نپوشم شک می کنن.

اومد سمتم و بازوم رو گرفت و من رو برد تو اتاق و گفت:

- ببین، با من یکی به دو نکن؛ وقتی می گم لباس مناسب بپوش، یعنی بپوش.

با حرص جوابش رو دادم:

- وقتی میگم نمی پوشم، یعنی نمی پوشم.

آرشام: تو غلط می کنی نپوشی.

یه خورده نگاهش کردم و گفتم:

- پس چرا شب مهمونی بهم گیر ندادی؟

آرشام: اون فرق داشت.

- چه فرقی؟

زل زد به چشم هام و بعد چند دقیقه گفت:

- اون موقع سرهنگ و میلاد تو رو نسپرده بودن بهم.

دوست داشتم یه چیز دیگه بشنوم؛ اخم کردم و گفتم:

- من لباسم رو عوض نمی کنم.

رفت سمت کدم و یه مانتوی سفید_ مشکی تا روی زانو و یه شلوار مشکی برام

برداشت و سمتم برگشت.

آرشام: این هارو بپوش.

- نمی خوام.

آرشام: کاری نکن خودم لباس هات رو عوض کنم.

- چرا این جوری می‌کنی؟

بدون توجه به سوالم گفت:

- من می‌رم بیرون؛ تا پنج دقیقه‌ی دیگه باید این لباس‌ها رو پوشیده باشی.

وقتی آرشام بیرون رفت، با حرص لباس‌هام رو عوض کردم. رفتم بیرون که دیدم آروین و آرشام کنار هم ایستادن. آروین یک نگاه به صورت اخموم انداخت و گفت:

- چته باد کردی؟

با حرص جواب دادم:

- یه بار می‌خواد ما رو ببره بیرون، خوشیش رو از دماغمون می‌کشه بیرون.

آروین: باز چی کار کردین؟

- هیچی؛ الکی گیر می‌ده.

آرشام ابروش رو انداخت بالا و گفت:

- الکی گیر دادم؟

- آره، من دلم می‌خواست اون لباس رو بپوشم.

آرشام: اون رو می‌پوشیدی که خودت رو حراج بذاری؟

یهو آروین ابروهاش رو انداخت بالا و گفت:

- آره داداش؟

آرشام با اخم گفت:

- آروین.

آروین: همونیه که من فکر می‌کنم؟

آرشام: نه.

آروین: فکر نکن سر من می‌تونی کلاه بذاری، من تورو بهتر از خودت می‌شناسم.

آرشام: خوب که چی؟ تو فکر کن همونیه که می‌دونی.

آروین خندید و گفت:

- مبارکه.

باحرص گفتم:

- راجب چی حرف می‌زنید؟

آروین: واسه سن شما بده.

- آرشام بهش یه چیزی بگو.

آروین با یه حالت بامزه نگاهم کرد و گفت:

- چرا آرشام؟ مگه خودت زبون نداری؟

- نمی‌دونم یهو از دهنم پرید.

آروین: می‌دونم دل به دل لوله‌کشی داره.

آرشام کلافه گفت:

- بسه دیگه، بریم.

سه نفری رفتیم سمت فراری؛ آرشام، من و آروین سوار شدیم.

آرشام: کجا؟

آروین: سوارشو بریم دیگه.

آرشام: بفرمایید پایین.

با تعجب گفتم:

- چرا؟

آرشام: بفرمایید پایین.

من و آروین اومدیم پایین.

آروین: چی شده؟

آرشام: شما دوتا تشریف می‌برید اون ور.

با تعجب گفتم:

- چرا؟

آرشام: ایران دوگوش منتظرته.

آروین کلافه گفت:

- کرم داری؟

آرشام: نه، مرض دارم.

دوباره سوار ماشین شدیم و آرشام راه افتاد.

آرشام: کجا بریم؟

آروین: بریم یه جا که علف داشته باشه.

آرشام: چیه می‌خوای بری بچری؟

آروین: نه، دوتا اسب دارم می‌خوام ببرمشون غذا بخورن.

آرشام کلافه گفت:

- حیف، حیف که دارم رانندگی می‌کنم.

آروین: مثلاً اگه رانندگی نمی‌کردی می‌خواستی چی کار کنی؟

آرشام: یه اسبی بهت نشون می‌دادم که ده‌تا از بغلش بزنه بیرون.

آروین: چرا اون وقت؟

آرشام: حالا دیگه من و ترلان اسب شدیم؟

آروین با لودگی گفت:

- آقا من اسم آوردم؟ نه، من اسم آوردم؟

آرشام: من توی شغال رو می‌شناسم.

آروین: ببخشید شما؟ من تورو نمی‌شناسم.

آرشام جلوی یک پاساژ نگه داشت و گفت:

- بپرید بیرون.

آروین: این جا اومدی واسه چی؟

آرشام: مردم پاساژ میان چی کار؟

آروین: نمی‌دونم، کباب می‌خورن؟

آرشام: برید پایین دیگه.

همه باهم رفتیم پایین و سمت پاساژ حرکت کردیم. یهو آرشام دستم رو گرفت، با تعجب نگاهش کردم ولی اون انگار نه انگار. خواستم دستم رو از دستش بکشم بیرون، ولی نداشت.

- دستم رو ول کن.

آرشام: نمی‌شه.

- ولم کن.

محکم‌تر دستم رو گرفت و مشغول دیدزدن مغازه‌ها شد؛ یهو صدای آروین از پشتم اومد.

آروین: اوه مای گاد.

آرشام: چته؟

آروین: دستم تو دست یاره قلبم چه بی‌قراره.

آرشام: ببند.

آروین: چی رو؟

آرشام: گاله رو.

***آرشام:

گوشیم زنگ خورد، یه نگاه به صفحش کردم دیدم نوشته آبتین.

- بله؟

آبتین: باید ببینمت.

- چرا اون وقت؟

آبتین: با رئیس‌م درمورد حمیدی حرف زدم؛ باید یه کاری واسمون کنی.

اخم کردم و گفتم:

- باید؟ فکر کنم یه بار دیگم بهت گفتم بایدی درکار نیست.

آبتین: بیا باهم حرف بزنیم به نتیجه می‌رسیم.

- من با تو حرفی ندارم.

آبتین: یعنی چی؟

- وقتی رئیس‌ت کارم داره، خودش بیاد؛ چرا پادوش رو می‌فرسته؟

آبتین: درست صحبت کن.

- یا به رئیس‌ت بگو بیاد یا من نمی‌آم.

آبتین: باشه باهاش صحبت می‌کنم.

یه لبخند زدم و گفتم:

- فردا خوبه؟

آبتین: نه، امروز.

- امروز وقت اضافی ندارم.

آبتین: بیا آرشام، خبرهای خوب داریم برات.

- کی پیام؟

آبتین: دوساعت دیگه؛ واسه نهار تو رستوران.

- باشه.

آبتین: پس منتظرتم.

بدون این که جوابش رو بدم قطع کردم. ترلان و آروین با تعجب من رو نگاه می کردن.

- چیه؟

ترلان: الان باکی حرف می زدی؟- آبتین.

آروین با تعجب گفت:

- تو الان با آبتین این جور حرف زدی؟ دیوونه شدی؟

- کارش لنگ منه.

ترلان با کنجکاوی پرسید:

- چه کاری؟

- نمی دونم، فقط می دونم نقشه م داره می گیره. ظهر واسه نهار باهاش قرار دارم.

ترلان: یعنی الان باید بریم خونه؟

- نه، یه خورده می گردیم.

آروین: به نظرت چی کارت داره؟

- ولش کن؛ یه روز اومدیم بگردیم. شیش ماهه جز ماموریت به چیز دیگه‌ای فکر نکردم، ولی می‌خوام این دوساعت رو بی‌خیالش بشم.

ترلان با ذوق گفت:

- آخ جون؛ الان چی کار کنیم؟

- بریم برات لباس بخریم.

آروین: از کیسه‌ی خلیفه می‌بخشی؟ می‌خوای پولای سرهنگ روتوموم کنی؟

- نه با پولای خودم می‌گیرم.

ترلان: نمی‌خواد، من لباس دارم.

- نداری.

ترلان: کمدم پر لباسه.

- امروز همشون رو می‌ریزی بیرون.

ترلان با تعجب گفت:

- چرا؟

- چون خیلی جلفن.

ترلان: ولی من دوستشون دارم.

با اخم گفتم:

- من دوستشون ندارم.

با کلافگی گفت:

- چرا این‌قدر خودخواهی؟

آروین پرید وسط صحبتمون و گفت:

- این خودخواهی نیست غیرته.

ترلان: چرا باید روی من غیرت داشته باشه؟

برش گردوندم سمت خودم و گفتم:

- چون دلم نمی‌خواد جلوی اون سه‌تا عوضی اون‌جوری بگردی. من شیش ماهه باهاشون زندگی می‌کنم می‌شناسمشون. وقتی بهت می‌گم اون‌جوری لباس نپوش یعنی یه چیزی می‌دونم. این به نفع تو نه من.

ترلان: ولی اگه بخوام پوشیده بگردم بهم شک می‌کنن.

فصل سوم

- اون با من؛ تو نمی‌خواد نگرانش باشی.

آروین: قربون غیرت؛ واسه منم یه لباس توپ بگیر.

- پول بده تا بگیرم.

آروین با یه قیافه‌ی پکر زل زد به سقف و گفت:

- خدایا یه پولی برام بفرست.

یهو یه چیزی افتاد کف دستش، وقتی نگاهش کرد صورتش جمع شد و گفت:

- خدایا کرم‌ت رو شکر، آخه تو این خراب‌شده گنجشک چی‌کار می‌کنه؟

ترلان: چی‌شده مگه؟

آروین: گلاب به روتون... آخه روی پیشونی من نوشته توال‌ت فرنگی پرندگان اون گنجشکه شکوفه بارونم کرد.

ترلان: برو بشور دستت رو کثیف.

آروین خندید و گفت:

- نمی‌دونی که یه عطر خاصی داره؛ بهم آرامش می‌ده.
- اخم کردم و گفتم:
- برو گمشو آروین.
- آروین سمت دستشویی پاساژ رفت؛ من و ترلانم رفتیم بوتیک مانتو فروشی.
- یکی از فروشنده‌ها که رفیق هادی بود اومد سمتم.
- سلام آرشام جان؛ خوبی؟
- خوبم؛ اومدم واسه خانومم مانتو بخرم.
- یه نگاه به ترلان کرد و گفت:
- شوخی می‌کنی دیگه؟
- اخم کردم و گفتم:
- من باشما شوخی دارم؟
- خندید و به ترلان گفت:
- چه لباسی مدنظرتونه بانو؟
- قبل این‌که ترلان چیزی بگه؛ گفتم:
- شیک‌ترین و مارک‌دارترین کارات؛ درضمن خیلی هم تنگ و کوتاه نباشه.
- سرش رو تکون داد و گفت:
- دنبالم بیاید.

ترلان

آرشام دستم رو گرفت و من رو دنبال خودش کشوند.

فروشنده با دستش یک ردیف مانکن بهمون نشون داد و گفت:

- این بهترین کارامونه.

آرشام گفت:

- کدوم رو می‌خوای عزیزم.

یه لبخند زورکی زدم و سعی کردم صدام از هیجان نزدیکی‌ش نلرزه؛ گفتم:

- هرکدوم که تو انتخاب کنی.

آرشام دستش رو سمت مانتوی مشکی_طلایی دراز کرد و گفت:

- این خوبه؟

آستین‌هاش سه ربع بود و سرآستیناش یه پاپیون طلایی بود. دامنش چین داشت و تا روی زانوم می‌اومد و یه تورطلایی روی دامنش داشت.

- قشنگه.

آرشام: بایک ساق دست طلایی قشنگ‌ترم می‌شه.

باحرص نگاش کردم که گفت:

- ببین ما باهم حرف زدیم. پس نه‌خودت رو ناراحت کن و نه یه کاری کن من ناراحت شم.

آروم سرم رو تکون دادم و گفتم:

- باشه.

آرشام یه لبخند دخترکش زد و گفت:

- الان شدی یه دختر خوب.

دستم رو گرفت و رفت سمت مانتوی سفید. مدل کت بود و روش گل‌دوزی شده بود.

آرشام: اینم بگیر.

- باشه. برم پرووشون کنم؟

آرشام: دوسه تا دیگه هم بگیریم بعد.

- نمی‌خواد؛ خودمم دو سه تا لباس مناسب دارم؛ بسه.

آرشام به یه سمت اشاره کرد و گفت:

- اون مانتو ماشی رو بگیریم؛ بعدش بسه.

- باشه.

رفتم و هر سه تاش رو پروو کردم؛ خیلی بهم می‌اومدن. لباسام رو عوض کردم و رفتم بیرون.

آرشام: چرا نداشتی ببینم چه جوریه؟

- می‌خوام بعدا سوپرایزت کنم.

اخم کرد و گفت:

- وای به حالت اگه مناسب نباشه ها.

ل*با*م رو جمع کردم و با یه حالت لوس گفتم:

- خوبه خودت انتخابش کردی ها.

آرشام: نکن لبات رو این جوری.

با تعجب نگاش کردم که یک چشمک زد و رفت پول رو حساب کرد.

وا، این چرا یهویی تغییر کرد؟ نکنه یه برادر دوقلو داره؛ بعضی وقتا اون میاد بعضی وقتا این. وای دارم دیوونه می‌شم از دستش.

اومد سمتم و گفت:

- بریم؟

- بریم.

باهم رفتیم بیرون که دیدیم آروین به دیوار پاساژ تکیه داده و چشماش رو بسته و داره زیر لب یه آهنگ زمزمه می‌کنه. آرشام رفت یکی کوبوند تو سرش و گفت:

- پنج ماهه اومدی تو باند؛ مثل اونا شدی؟

آروین باحرص گفت:

- گمشو بی‌شعور؛ قلبم اومد تو دهنم.

آرشام: تا تو باشی که دیگه مثل لاتا ژست نگیری.

آروین: ای بمیری... داشتن تعقیبمون می‌کردن.

با تعجب گفتم:

- کیا؟

آروین: پیشیا.

- بمیر.

آروین: دلت می‌اد؟

- آره.

آروین: پس توام بمیر.

آرشام یه کف‌گرگی آروین رو زد و گفت:

- درست صحبت کن.

آروین: هی... من کسی رو ندارم ازم طرفداری کنه.

آرشام: از طرف حمیدی بودن؟

آروین: نه، فکر کنم از طرف آبتین بودن.

آرشام لبخندی زد و گفت:

- پس بی خیال... بیاید بریم کافی شاپ.

آروین: مهمون تو دیگه.

آرشام: خجالت نمی کشی؟

آروین: نه، از چی؟ وظیفه باید مهمونم کنی.

آرشام: عیبی نداره، سگ خورد. بیا بریم.

آروین اخم کرد و گفت:

- من سگم دیگه؟

آرشام ابروش رو انداخت بالا و گفت:

- به قول خودت من از کسی اسم بردم؟

آروین: دمت گرم دیگه؛ از ترفندهای من استفاده می کنی؟

آرشام خندید و گفت:

- بریم که پولای سرهنگ منتظر خرج شدن.

اخم کردم و گفتم:

- از کیسه ی دایی من می بخشی؟

آروین: حالا خوبه از جیب خودش پول نمی ده؛ سه ساعت منت می ذاره.

آرشام: پول من و سرهنگ نداره که.

- روش رو برم والا.

آرشام با کلافگی گفت:

- ای بابا؛ مثل خر کار می‌کنیم. نباید یه چیزی کوفت کنیم؟

آروین شونه‌هاش رو انداخت بالا و گفت:

- تو مثل خر کار می‌کنی چون جانشین سرهنگی؛ من بدبخت چی؟

آرشام: توام جانشین منی.

آروین: خیلی مقامت بالاست.

آرشام: سرگرد کمه؟

آروین: خودمم سرگردم.

آرشام: نگو که نمی‌دونی.

آروین: چی‌رو؟

آرشام: این‌که قراره بعد ماموریت ترفیع بگیرم.

با تعجب گفتم:

- یعنی سرهنگ می‌شی؟

آرشام یه قیافه‌ی مغرور به خودش گرفت و گفت:

- آره.

زدم زیر خنده و گفتم:

- با این سنتون پز درجه‌تون رو می‌دید؟

آرشام: بذار اگه من رئیس پاسگاه نشدم؛ اون وقت می‌فهمم باهات چی کار کنم.

- مثلاً می‌خوای چی کار کنی؟

آرشام: دیگه نمی‌فرستمت ماموریت.

پوزخند زدم و گفتم:

- منم انتقالی می گیرم.

آرشام: من نمی دارم.

باحرص گفتم: تاحالا کسی بهت گفته عقده ای؟

آرشام: کسی جرئت نداره.

- ولی من الان بهت می گم عقده ای.

آرشام: افتخار بزرگی نصیب شد؛ باید به خاطرش مهمونی بدی.

باحرص نگاش کردم که خندید و گفت:

- بریم کافی شاپ؟

- من نمی آم.

دستم رو گرفت و گفت:

- یعنی چی نمی آم؟

قبل از این که من چیزی بگم آروین گفت:

- یعنی از دست قدقد کردنای تو خسته شده.

آرشام با اخم گفت:

- چه قدر زر می زنی.

بی خیال جواب داد:

- مگه دروغ می گم؟ هی پاچه می گیری.

با کلافگی گفتم:

- ای بابا... غلط کردم؛ بیاید بریم.

سه نفری باهم رفتیم تو کافی شاپ و پشت یه میز کوچیک نشستیم. آروین دستاش رو به حالت دعا کردن آورد بالا و با یه لحنی که به زور سعی می کرد غمگین باشه گفت:

- ای خدا، یه حوری بفرست برام تا از تنهایی دربیام.

باخنده داشتم نگاهش می کردم که یه دختر خیلی جلف با آرایش زننده رو دیدم که روی میز پشت آروین نشسته بود.

با یه ذوق الکی گفتم:

- یافتم.

آروین: فرمول جدید فیزیکرو؟

- نه، حوری رو.

آروین یه نگاه بهم کرد و گفت:

- نکنه می خوای ازم خاستگاری کنی؟

آرشام با اخم نگاهش کرد و گفت:

- ببند.

آروین با حالت متفکر یه نگاه به من و یه نگاه به آرشام کرد و گفت:

- جوابم به پیشنهاد دوستیت منفیه؛ اگه مثبت باشه آرشام من رو می کشه.

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

- پشتته

آروین: کی؟

آرشام: عزرائیل.

آروین: ای وای؛ آخه چرا؟ من که هنوز جوونم.

کلافه گفتم:

- حوری رو می‌گم.

آروین: آهان.

آروین با ذوق به نگاه بهمون کرد؛ همون جوری که برمی‌گشت سمت دختره گفت:
ای جون.

وقتی دختره رو دید با به حالت پکر برگشت سمتمون و گفت:

- آی ام سینگل باقی می‌مونم.

آرشام: چرا؟ خوبه که.

آروین با حرص گفت:

- پیشکش خودت.

آرشام: برش می‌دارم.

نمی‌دونم چرا یهوایی اخم کردم. آروین به نگاه به من کرد و چشمک زد و گفت:

- منم ترلان رو برمی‌دارم.

آرشام اخم کرد و گفت:

- غلط می‌کنی.

برای این که حرصش بدم گفتم:

- به‌توچه؟

باخم زل زد بهم و تا خواست چیزی بگه کافه‌چی اومد.

کافه‌چی: چی میل دارید؟

به نگاه به منو کردم و گفتم:

- هات‌چاکلت با کیک شکلاتی.

آروین خیلی ریلکس به صندلیش تکیه داد و ژست آدم کلاس بالاها رو گرفت و گفت:

- قهوه ترک با کیک شکلاتی.

آرشام هم به تبعیت از من هات چاکلت سفارش داد.

برای اولین بار هیچ کدوممون میل حرف زدن نداشتیم و توی سکوت سفارش هامون رو خوردیم. آرشام یه نگاه به ساعت مچی قهوه‌ای رنگش کرد و به آروین گفت:

- من باید برم سرقرار؛ ماشین رو لازم دارم. اول تو و ترلان رو می‌رسونم خونه بعد خودم می‌رم.

بعد از مدتی از اون خراب‌شده اومدم بیرون حاضر نیستم به این زودی برگردم.

- نه؛ من و آروین می‌خوایم بریم بچرخیم.

آرشام: آخه بدون ماشین که نمی‌شه.

آروین سرش رو از تو گوشیش بیرون آورد و گفت:

- نترس این‌ورا ایران دوگوش زیاده.

آرشام با خنده صندلیش رو داد عقب و بلند شد و گفت:

- پس من می‌رم؛ خدافظ.

آرشام

سوار ماشینم شدم و لوکیشن رو تو نقشه زدم و سمت جایی که قرار گذاشته بودن حرکت کردم. زیاد دور نبود ولی به‌خاطر ترافیک حدود بیست دقیقه طول کشید. بعد از این‌که ماشینم رو تو پارکینگ پارک کردم پیاده شدم و رفتم سمت رستوران. از جلوی نگهباناش گذشتم و رفتم سمت میز گارسون‌ها.

گارسون: می‌تونم کمکتون کنم؟

- با شخصی به اسم آبتین قرار دارم.

به دفتر دستش نگاه کرد و گفت:

- طبقه همکف؛ میز دهم زیر راه‌پله.

یه قدم سمت جایی که گفت برداشتم؛ با سوزش گلوم تشنگیم یادم اومد و به گارسون نگاه کردم و گفتم:

- یه لیوان آب برای من بیارید لطفا.

به راهم ادامه دادم و رفتم زیر راه‌پله؛ فقط یک میز اون‌جا بود و آبتین تنها پشتش نشسته بود. صندلی روبه‌روش رو کشیدم عقب؛ نشستم و گفتم:

- رئیس‌ت کو؟

پوزخند زد و گفت:

- انتظار نداری که اون بیاد سرقرار باتو؟

باعصبانیت گفتم:

- من با تو حرفی ندارم؛ یا رییس‌ت می‌آد یا من می‌رم.

دست از خوردن غذاش کشید و گفت:

- چی می‌گی تو؟ حمیدی هم هنوز رئیس‌م رو ندیده.

- ببین من با حمیدی فرق دارم؛ اون اگه عرضه داشت دخترش لو نمی‌رفت.

آبتین: یعنی مرغت یه پا داره؟

گارسون اومد سمتون و لیوان آب رو داد بهم و رفت. آبتین منتظر من رو نگاه می‌کرد که ببینه چی کار می‌کنم. توی دوراهی مونده بودم؛ اگه از موضع می‌اومدم پایین دیگه همچین فرصتی برای دیدن بالادستی‌ها گیرم نمی‌اومد. اگه می‌رفتم شاید دیگه سراغم نمی‌اومدن. به هر حال که آخر هر دو تاش هیچی بود؛ منم قصد نداشتم تا آخر عمرم تو این ماموریت کوفتی بمونم پس بهتره کاری کنم خودشون

بیان سراغم. لیوان آب رو سرکشیدم و صندلیم رو دادم عقب و بلند شدم و به سمت در خروجی راه افتادم.

آبتین: وایسا.

لبخند اومد روی ل**بهام؛ منتظر همین بودم. سعی کردم خوش‌حالیم رو پنهان کنم. بدون این‌که برگردم به آبتین گفتم:

- چیه؟

آبتین: بریم بالا... منتظرته.

برگشتم سمتش و با ابروی بالارفته گفتم:

- پس مرض داشتی من رو سه‌ساعت معطل خودت کردی؟

اخم کرد و گفت:

- جلوی زبونت رو بگیر؛ مثل این‌که یادت رفته من کیم؟

پوزخند زدم و گفتم:

- نه... یادمه؛ تو یه پادو بیش‌تر نیستی.

آبتین: تو که از من هم پادوتری.

با خون‌سردی گفتم:

- فعلا که کار رئیست به من گیره.

بدون حرف رفت سمت پله‌های چوبی و رفت بالا؛ من هم پشت سرش رفتم. طبقه‌ی دوم فقط چهارتامیز دونفره بود که سه‌تاش پر بود. پشت دوتا از میزهاش دختر و پسر جوون نشسته بودن؛ از اون‌هایی که تو فاز لاون. پشت یه میز مرد تنها بود. آبتین رفت کنارش ایستاد. بی‌حرف رفتم روی صندلی خالی روبه‌روش نشستم و زل زدم به چشم‌های قهوه‌ایش. دستی تو موهای جوگندمیش کشید و گفت:

- سلام.

سکوت‌م رو شکستم و گفتم:

- سلام؛ با من کاری داشتی؟

خندید و گفت:

- آبتین راست می‌گفت؛ خیلی بی‌پروایی.

با لحن سرد و مغرورم گفتم:

- فکر نکنم این‌جا اومده باشیم درمورد من حرف بزنیم.

لبخند روی لبش خشک شد و جاش رو به اخم نامحسوسی داد و گفت:

- آره، بهتره قبل از هر حرفی من رو بشناسی؛ من امیرم رئیس آبتین دومین مرد بانفوذ گروه.

به صندلیم تکیه کردم و گفتم:

- خوب؟

این‌بار بلند خندید و گفت:

- خوشم اومد مثل حمیدی نیستی.

می‌دونستم منظورش چیه... حمیدی به پاچه‌خواری عادت داشت؛ انتظار داشت من هم یکی مثل اون باشم.

پوزخند زدم و گفتم:

- ولی تو هم یکی مثل حمیدی خ**یا*نت‌کاری.

امیر اخم کرد و آبتین باعصبانیت گفت:

- مگه از جونت...

امیر دستش رو به نشونه‌ی سکوت نگه داشت که آبتین ساکت شد.

امیر: منظورت از خ**یا*نت‌کار چیه؟

خیلی ریلکس به چشم‌هاش نگاه کردم و گفتم:

- برادرزاده‌های عزیزت؛ هادی و فواد.

اول باتعجب زل زد به صورتم ولی سریع به خودش اومد خندید و گفت:

- خوشم اومد... معلومه خیلی زرنگی. خوب راجع به این موضوع حق داری ناراحت باشی... ولی من هم که نمی‌تونستم بدون این که چیزی راجبت بدونم بهت اعتماد کنم.

پوزخند زدم و گفتم:

- نگفتی چی کارم داری.

امیر اخم کرد و گفت:

- حمیدی با این کارش باعث شد پلیس یه قدم به ما نزدیک بشه؛ ازت می‌خوام اون رو برام بکشی.

- اون وقت چی به من می‌رسه؟

امیر خم شد سمتم و گفت:

- تو می‌شینی جای حمیدی.

خواستم قبول کنم که یادم اومد من اگه جای حمیدی هم بشینم نمی‌تونم نفر اصلی رو گیر بیارم. برای همین گفتم:

- شرط دارم.

آبتین با اخم گفت:

- دیگه داری خیلی حرف می‌زنی.

زل زدم به چشم‌هاش و گفتم:

- فکر نکنم به تو ربطی داشته باشه.

امیر کلافه یه نگاه به من و آبتین کرد و گفت:

- شرطت رو بگو.

- من مثل حمیدی نیستم؛ هروقت با من کار داشتی خودت می‌آی سرقرار، اگه آبتین رو بفرستی من نمی‌آم. توی قراردادات هم باید باشم... چون از بی‌خبری بدم می‌آد؛ چون نمی‌خوام وقتی کارت باهام تموم شد مثل حمیدی سرم رو بکنی زیر آب. آبتین: کم نباشه.

- چه قدر بگم بدم میاد با یه پادو حرف بزnm؟

امیر: آبتین خفه شو؛ باشه شرطات قبول.

فکر نمی‌کردم به همین زودی قبول کنه. ولی مثل این‌که راجبم تحقیق کرده و اون سابقه‌ی الکیم رو درآورده که خیالش راحت.

- تا کی باید بکشمش؟

امیر: پس فردا.

- خبر مرگش رو پس فردا تو روزنامه‌ها می‌خونی.

امیر با ترس گفت:

- نه... این‌جوری لو می‌ریم.

پوزخند زدم و گفتم:

- من مثل حمیدی دست و پاچلفتی نیستم.

سرش رو تگون داد و آروم گفت:

- چی می‌خوری؟

- هیچی؛ باید برم.

امیر: حالا بمون.

- کار دارم.

امیر: باشه؛ از دیدنت خوشحال شدم.

بعد از این که با امیر خدافظی کردم از رستوران زدم بیرون و رفتم سوار ماشینم شدم. نمی‌دونم چرا جلوی خلاف کارها ناخودآگاه مغرور می‌شدم ولی همینم باعث می‌شد اون‌ها جذبم بشن. ولی این غرورم دردرسازه؛ به قول سرهنگ آخر سرم رو به‌خاطر این غرورم به باد می‌دم. باید با رادوین صحبت کنم و یه کاری کنم با پلیس همکاری کنه؛ بهش نمی‌گم خودم پلیسم. همین که به مژگان گفتم کلی خطرناک و دردرساز بود ولی دلم نمی‌خواست یه همچین دختر پاکی به‌خاطر این که بخواد انتقام خواهرش رو از من بگیره واقعا خلاف کار بشه. درحالی که ماشینم رو روشن می‌کردم به ترلان زنگ زدم.

ترلان: جانم؟

باتعجب گفتم:

- سلام.

ترلان: آرشام تویی؟

پام رو گذاشتم روی پدال گاز و باخم گفتم:

- پس فکر کردی کیه؟

ترلان: صفحه‌ی گوشیم رو نگاه نکردم همین‌جوری برداشتم.

باعصبانیت گفتم:

- پس چرا گفتی جانم؟

ترلان: عادت کردم.

- غلط کردی که عادت کردی.

ترلان: چته؟

از ماشین جلوییم سبقت گرفتم و گفتم:

- دیگه حق نداری وقتی گوشی رو برداشتی بگی جانم.

ترلان: چرا؟

با خودخواهی گفتم:

- چون من می‌گم.

ترلان: اوف؛ باشه.

- من پشت فرمونم نمی‌تونم زیاد صحبت کنم؛ فقط تا نیم ساعت دیگه خونه باشید؛
خدافظ.

بدون این‌که منتظر جوابش باشم تماس رو قطع کردم.

بعد از ده دقیقه رسیدم؛ با ریموت در پارکینگ رو باز کردم و رفتم ماشینم رو زیر
درخت سرو پارک کردم. از کنار گل‌های رزی که چندماه پیش مژگان کاشته بود رد
شدم و روی تاب آبی که کنار استخر بود نشستم و زل زدم به آسمون. فکرم حسابی
درگیر ترلان بود... این‌که ما بخوایم از این بریم بالاتر براش خطرناک بود. از پشت
سرم صدای پا اومد و بعدش صدای رادوین:

- چیه خلوت کردی؟

- هیچی توفکرم.

رادوین کنارم نشست و گفت:

- زیاد فکر نکن هنگ می‌کنی.

بی‌خیال تیکه‌ی حرفش شدم و گفتم:

- امروز امیر رو دیدم.

با لودگی گفت:

- امیر؟ عشقته؟

- می‌شه یه دقیقه جدی باشی؟

رادوین که به‌خاطر لحن و کلافگی صدام جاخورده بود آروم گفت:

- باشه.

بدون مقدمه گفتم:

- امیر رئیس آبتینه.

با تعجب گفت:

- چی؟ رئیس آبتین؟ یعنی اون باتو قرار گذاشت؟ اون که حتی پیش حمیدی هم نمی‌رفت.

پوزخند زدم و گفتم:

- من با حمیدی فرق دارم... من نمی‌خوام همیشه یه زیردست باشم. من باید بین اون بالایی‌ها نفوذ کنم.

سرش رو تکون داد و گفت:

- چی‌کارت داشت؟

بی‌خیال پام رو انداختم روی اون پام و گفتم:

- گفت حمیدی رو بکشم.

رادوین با یه صدای نسبتاً بلند داد زد:

- چی؟

- چرا داد می‌زنی؟

با حالت گنگی و گیجی به تاب تکیه زد و زمزمه کرد:

- واقعا گفت حمیدی رو بکشی؟ ولی چرا؟

از روی تاب بلند شدم و درحالی که سیگار وینستونم رو با فندک نقره‌ایم روشن می‌کردم گفتم:

- چون دخترش لو رفته.

رادوین: می‌خوای چی کار کنی؟

پک محکمی به سیگارم زدم و گفتم:

- تو حاضری هرچی از گروه می‌دونی به پلیس بگی؟

با صدای تحلیل رفته گفتم:

- چی؟

- هم‌کاری با پلیس.

مردد گفتم:

- نه.

برگشتم سمتش و روبه‌روش ایستادم و گفتم:

- چرا؟ تو که به‌زور اومدی تو این باند.

پوزخند زد و گفتم:

- ولی بازم مجرمم؛ به‌هرحال پلیس‌ها دنبال من و سحر هم هستن. مطمئناً اگه

سحر نمی‌اومد تو این باند بعد این‌که خواهرم رو فرستادم خارج خودم رو لو

می‌دادم... ولی وجود سحر دست و پام رو بسته و مجبورم تن به این خفت بدم.

لبخندی زدم و گفتم:

- اگه درقبال آزادی تو و سحر بخوان کمکشون کنی چی؟

روبه روم ایستاد و گفتم:

- می‌خوای چی بگی آرشام؟

- دوست داری بدون ترس بتونی مثل همه‌ی مردم عادی با سحر ازدواج کنی؟
رادوین: آره.

سیگارم رو پرت کردم رو زمین و با پام لگدش کردم و گفتم:
- من دارم با پلیس هم‌کاری می‌کنم... اگه بهم کمک کنی توهم می‌تونی مثل مردم عادی با سحر ازدواج کنی.
رادوین کلافه گفت:

- باورم نمی‌شه... تو داری من رو بازی می‌دی؟ تو بوی قدرت به دماغت خورده می‌خوای کسایی که برات خطر دارن رو نابود کنی... ولی بدون من گول حرفات رو نمی‌خورم. خیلی عوض شدی آرشام.

باخم زل زدم بهش و سعی کردم بهش بفهمونم من مثل این خلاف‌کارها نیستم. بالاخره رادوین حرفم رو باور کرد و از آرزوهایش برام گفت. بعد انگاریه چیزی یادش اومده باشه بلند شد و گفت:

- من می‌رم به سحر هم بگم.
داختم با لبخند رادوین رو نگاه می‌کردم که با خوش‌حالی می‌رفت سمت سالن که در باز شد و آروین و ترلان اومدن داخل.

- خوش گذشت؟

ترلان باذوق گفت:

- خیلی.

اخم کردم و گفتم:

- مگه نگفتم نیم ساعته خونه باشید؟

آروین روی تاب نشست و گفت:

- حالا یه ساعت شد؛ مگه چیه؟

- حتما به کار مهم دارم باهاتون.

آروین با کنجکاوی گفت:

- چه کاری؟

- برید لباساتون رو عوض کنید بعد بیاید تو اتاقم بهتون بگم.

ترلان: اول تو بگو.

زل زدم به چشم‌های خوش‌رنگش و گفتم:

- برو لباست رو عوض کن بعد.

فرصت هیچ اعتراضی رو بهشون ندادم و سریع رفتم سمت سالن و وارد اتاقم شدم و روی تختم دراز کشیدم.

ترلان

رفتم توی اتاقم و سریع به تونیک لیمویی تا روی زانوم با ساپورت و شال مشکی پوشیدم و سریع رفتم تو اتاق آرشام.

آرشام: نمی‌تونی در بزنی؟

خندیدم و گفتم:

- نه.

آرشام: می‌دونستی خیلی پررویی؟

رفتم سمت آینه و گفتم:

- هرچقدرم پررو باشم به تو نمی‌رسم.

ابروش رو انداخت بالا و گفت:

- اون وقت چرا؟

برگشتم سمتش و دست‌هام رو روی صندلی گذاشتم و گفتم:

- خجالت نمی‌کشی روی تخت دراز کشیدی من وایسام؟

آرشام جا باز کرد و گفت:

- جا هست؛ تو هم بیا دراز بکش.

اخم کردم و گفتم:

- خیلی پرویی.

آرشام با صدای بلند خندید که زیر لبی یه بی‌شعور نثارش کردم که در باز شد و آروین اومد داخل و خودش رو پرت کرد روی تخت.

آرشام: چرا وایسادی ترلان؟

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

- چی کار کنم؟ باد بزنم برات؟

آرشام: نه؛ بیا این‌جا دراز بکش.

یه خورده جا برام کنار دیوار باز کرد و بهش اشاره کرد.

آروین دستش رو زیر سرش گذاشت و حرف آرشام رو تایید کرد و گفت:

- آره بپر بالا حال می‌ده.

- این تخت بی‌چاره چه گناهی کرده شده واسه شما؟

آرشام: چطور؟

اخم کردم و گفتم:

- ماشاالله هر کدومتون وزن یک هرکول رو دارید؛ اون وقت می‌خواید منم پیام اون‌جا.

آرشام یهوئی از تخت اومد پایین و اومد سمتم؛ ترسیدم و یه قدم رفتم عقب. آرشام وقتی عکس‌العمل رو دید سرش رو به نشونه‌ی تاسف تگون داد و رفت سمت در و قفلش کرد. بعدش بهم اشاره کرد که روی تخت دراز بکشم، بی‌توجه بهش روی کاناپه نشستم و نگاهش کردم. کلافه سرش رو تگون داد و دوباره روی تخت دراز کشید.

نفس عمیقی کشید و آروم گفت:

- فعلا حوصله‌ی توضیح دادن راجب ماموریت رو ندارم؛ فقط بدونید باید وسیله‌هاتون رو جمع کنید که از این‌جا بریم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- کجا؟ هنوز که ماموریت تموم نشده.

آرشام: بهش فکر نکنید؛ شب می‌فهمید الان هم بخوابید.

آروین: می‌خواید من برم مزاحم نباشم؟

من و آرشام باهم گفتیم:

- ببند.

یه نگاه بهمون کرد و گفت:

- چی‌رو؟

- زیپت رو.

آروین یه نگاه به شلوارش کرد و گفت: به‌خدا بستم.

آرشام زد تو سرش و گفت:

- اون زیپ نه، احمق.

آروین: پس چی‌رو؟

- زیپ دهنه رو.

آروین با حالت مسخره دستش رو کشید روی لبش و دراز کشید.

از خواب بیدار شدم که دیدم آروین نیست و آرشم تنهایی روی تخت خوابیده؛ به خاطر این که روی کاناپه خوابیده بودم، گردنم درد گرفته بود. نگاهی به ساعت کردم، یادم بود قبل خواب آرشم گفته بود بیدارش کنم؛ رفتم روی تخت نشستم و آروم چندبار صدایش زدم، وقتی دیدم بلند نمی‌شه باحرص داد زدم:

- آرشم.

سریع بلند شد و روی تخت نشست و گفت:

- چی شده؟

- هیچی؛ خواستم بیدار بشی.

اخم کرد و گفت:

- نمی‌تونستی مثل آدم بیدارم کنی؟

از روی تخت بلند شدم و گفتم:

- می‌خواستم مثل آدم بیدارت کنم ولی خودت بیدار نشدی.

می‌خواستم برم اتاق خودم که یهو در باز شد و آروین اومد داخل اتاق و سریع گفت:

گمشید بیاید بیرون.

آرشم با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- مگه بیرون چه خبره؟

آروین: همه بیرون جمع شدیم؛ جوج زدیم داداش.

سه نفری باهم رفتیم بیرون و سمت باغ؛ جایی که بقیه بچه‌ها بودن حرکت کردیم که با دیدن گیتار توی دست‌های رادوین دستم رو از دست آرشم کشیدم بیرون و دویدم سمت رادوین. رادوین با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- یا ابوالفضل؛ وحشی شدی چرا؟ به خدا من قرمز نیوشیدم.

بیخیال جواب دادن شدم و کنار سحر نشستم و گفتم:

- برام می‌خونی؟

رادوین: نوچ؛ به آرشام بگو بخونه.

تازه یادم اومد که آرشام هم گیتار می‌زنه؛ سریع رفتم سمتش و چسبیدم به بازوش که اخم کرد و آروم گفت:

- چرا این قدر جلف رفتار می‌کنی؟

- آرشام جونم.

باتعجب نگاهم کرد و گفت: چیه؟

- می‌خونی برام؟

آرشام زل زد به چشم‌هام؛ قیافم رو مظلوم کردم و گفتم:

- تورو خدا.

عصبی نفس کشید و دستش رو برد لای موهایش و گفت:

- باشه.

بدون توجه به من رفت کنار رادوین نشست و گیتار رو ازش گرفت. من و آروین هم کنارش روی زمین نشستیم. قبل از این که آهنگ بزنه زل زد بهم و گفت:

- دوست داری چی بخونم برات؟

یه خورده فکر کردم و با یادآوری آهنگ مورد علاقه‌ی خودم، دایی و مانی باذوق گفتم:

- آهنگ بی‌کس از محسن لرستانی.

آرشام

وقتی اسم آهنگ رو شنیدم اخم کردم و پرسیدم:

- چرا غمگین؟

بیخیال شونش رو انداخت بالا و گفت:

- همین جوری.

ولی من غم تو چشمه‌هاش رو دیدم؛ از این که این آهنگ رو بخواد به یاد عشقش گوش بده عصبی شدم و با اخم زل زدم به گیتار. یعنی به خاطر کی می‌خواد به این آهنگ گوش بده؟

با عصبانیت مشغول نواختن شدم و آروم شروع کردم به خوندن:

همه تو یه خواب ناز و منم به فکر چشم‌های ناز اونو به یاد روزایی که من می‌رقصیدم هی با ساز اونو نفس‌گیرترین دقایق نتونست بمونه عاشق بازم معرفت داشت بهونه نیاورد و رو راست گفت اونو می‌خوام ازم معذرت خواست و گفت خیلی مردی و شرمندتم اون رو می‌خوام به پهنای صورت براش گریه کردم غم و هدیه کردم به قلبم براش قرض کردم براش نذر کردم بمونه تا تسکین شه دردم

یعنی برای کی نذر کرده که بمونه؟ نکنه عاشق شده؟ نکنه عاشق هادی شده؟ با این فکر آخری که به سرم اومد اخم کردم و زل زدم به صورتش و چشمه‌هاش که حالا یه خورده اشک توش جمع شده بود و ل**ب زدم:

- چرا این؟

یه لبخند الکی بهم زد و گفت:

- خوب خوندی.

وقتی دیدم از زیر جواب دادن در می‌ره شکم بیشتر شد و با به صدای بلند گفتم:

- جواب سوالمو ندادی.

بچه‌ها با تعجب زل زدن بهم؛ رادوین آروم پرسید:

- چته؟ توکه سوالی نپرسیدی ازش.

بدون توجه به بقیه بلند شدم و بازوی ترلان رو گرفتم و به زور با خودم بردمش داخل ساختمون.

به چشم‌هایش که ترس داخلش بود نگاه کردم و گفتم:

- چرا این آهنگ؟

ترلان: خوب... من این آهنگ رو دوست دارم.

- چرا دوستش داری؟

سرش رو انداخت پایین و گفت:

- آروم می‌کنه.

با عصبانیت سرش داد زدم و گفتم:

- مگه چه مرگته که می‌خوای اون آروم کنه؟

منتظر توضیحش بودم ولی می‌ترسیدم یه جوابی بده که برام قابل هضم نباشه.

یه نگاه بهش کردم که دیدم داره گریه می‌کنه؛ کنارش نشستم و سرم رو بین دستانم گرفتم و کلافه گفتم:

- گریه نکن.

ترلان: چرا این جور می‌کنی؟ مگه من چی کار کردم؟

زل زدم به صورتش و با انگشت سبابم اشکش رو پاک کردم و آروم گفتم:

- فقط بگو چرا؟ نکنه... عاشق شدی.

با استرس زل زده بودم به ترلان و منتظر توضیحش بودم؛ نگاهی بهم انداخت و آروم گفت:

- نه؛ درسته که اون آهنگ عاشقانست؛ ولی من رو یاد پدر و مادرم و بی‌کسیم می‌ندازه...

موهاش رو نوازش کردم و پریدم وسط حرفش و گفتم:

- تو بی‌کس نیستی؛ پس من، مانی و داییت چی؟

سرش رو گذاشت روی زانوش و هق زد و با صدای لرزون گفت:

- بعد از این‌که ماموریت تموم شه تو هم می‌ری پی کار خودت.

لبخند کم جونی زدم و گفتم:

- من تا آخر عمر پیشت می‌مونم.

ترلان: دروغ می‌گی.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- وقتی می‌گم می‌مونم یعنی می‌مونم.

زل زد به چشم‌هام و گفت:

- اگه راست می‌گی ثابتش کن.

زل زدم به چشم‌هاش که نگاهش رو ازم گرفت؛ یه نگاه بهش کردم، نقشه‌ای که تو ذهنم بود رو عملی کردم. ترلان با بهت زل زد بهم، لبخند مرموزی زدم و گفتم:

- خواستم بهت ثابت کنم.

ترلان

همون‌جوری باتعجب نگاهش می‌کردم، نمی‌دونم تو چشم‌هام چی دید که با اخم ریز گفت:

- ترلان... خوبی؟

بدون حرف نگاهش کردم که خندید و گفت:

- چیه؟ موندی تو بهت؟ انتظار نداشتی این کار رو کنم؛ نه؟

سرم رو تکون دادم که خندید. در باز شد و آروین اومد داخل؛ آرشام سریع از من فاصله گرفت و با اخم زل زد به آروین. آروین نفس عمیقی کشید و گفت:

- سه ساعت من بدبخت از ترس این که هم‌دیگه رو کشتید سخته کردم؛ اون وقت شما دل می‌دید و قلوه می‌گیرید.

با خجالت سرم رو انداختم پایین؛ ولی آرشام خیلی عادی کنارم نشست و گفت:

- کباب‌ها رو آماده کردی؟

آروین: مگه کلفتتم؟

آرشام تک خنده‌ای کرد و گفت:

- نه غلام حلقه به گوشمی.

آروین یه قدم سمتمون برداشت ولی قبل این که چیزی بگه گوشی آرشام زنگ خورد. من و آروین هم‌زمان گفتیم:

- کیه؟

آرشام یه نگاه به ما کرد بعد صفحه‌ی گوشیش رو نگاه کرد و آروم گفت:

- ناشناسه؛ ولی فکر کنم امیر باشه.

آروین: امیر کیه دیگه؟

آرشام: رئیس آبتین.

دهن من و آروین از تعجب باز مونده بود؛ آرشام بدون توجه به ما جواب داد:

- بله؟

آرشام

- چه قدر دیر جواب دادی.

امیر بود. یه پوزخند زدم و گفتم:

- نمی‌دونستم تویی.

امیر: کارت دارم.

از روی کاناپه بلند شدم و درحالی که قدم می‌زدم گفتم:

- بگو.

امیر: پشت تلفن؟

روبه‌روی پنجره‌ای که ویوش باغ بود وایسادم و گفتم:

- آره، حوصله ندارم پیام بیرون.

امیر: ترلان کیه؟

یه لحظه قلبم ایستاد، نکنه ترلان لو رفته باشه. نگاهی به ترلان کردم که آروم ل**ب زد:

- چیه؟

خونسردی خودم رو حفظ کردم و گفتم:

- چطور؟

امیر: شنیدم حمیدی دختره رو می‌خواسته.

یه پوزخند زدم و گفتم:

- هادی و فواد گفتن؟

امیر: آره؛ حالا درست؟

اخم کم‌رنگی روی پیشونیم نشست؛ نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- آره.

امیر: بیارش برام... لازمش دارم. می‌خوام هرچیزی که حمیدی داشته یا قصد به دست آوردنش رو داشته نابود کنم.

با حرص دستم رو مشت کردم و کوبیدم لبه‌ی پنجره و با عصبانیت گفتم:

- هادی و فواد چیز دیگه‌ای بهت نگفتن؟

امیر: نه.

- پس خودم بهت می‌گم؛ دور ترلان رو خط بکش... من و اون عاشق همیم و قراره تا یک ماهه دیگه ازدواج کنیم.

امیر: تو کار ما عشق و عاشقی وجود نداره.

داد زدم:

- من عاشق شدم؛ الان می‌خواهی چی کار کنی؟ می‌خواهی دستور قتل من رو هم بدی؟
باشه بده.

امیر: عقد کردی؟

کلافه گفتم:

- نه.

امیر: تا پس‌فردا وقت داری عقدش کنی؛ در غیر این‌صورت از الان مرده فرضش کن.

باحرص گفتم:

- دهنتم رو ببند.

خندید و گفت:

- مشتاقانه منتظر پس فردا هستم.

تماس رو قطع کردم و با حرص زل زدم به بیرون؛ درسته الان با یه عقد می‌تونم ترلان رو نجات بدم؛ ولی بد نقطه ضعفی دستش دادم؛ این جوری کارم خیلی سخت می‌شه.

آروین و ترلان اومدن سمتم؛ آروین دستش رو گذاشت رو شونم و گفت:

- چی شده؟ چرا داد می‌زدی؟

قرار صبح و این تلفن رو براشون گفتم؛ ترلان با استرس نگاهم کرد و گفت:

- الان باید چی کار کنیم؟

- نگران نباش، نمی‌ذارم دستش بهت برسه.

آروین: می‌خوای چی کار کنی.

یه نگاه به ترلان کردم و گفتم:

- عقدش می‌کنم.

آروین: اگه سرهنگ راضی نشد چی؟

کلافه گفتم:

- راضی می‌شه. یعنی مجبوره راضی بشه... راهی جز این نداریم.

آروین سرش رو تکون داد و گفت:

- بهتره بریم پیششون تا بهمون شک نکردن.

سه نفری رفتیم بیرون من کنار رادوین نشستم و ترلان کنار من نشست؛ کباب‌ها آماده بود و اون‌ها منتظر بودن ما بیایم.

رادوین:

- چی کار می کردید؟

آروین: هیچی آرشام داشت پاچه می گرفت.

رادوین: چرا؟

ترلان لبخندی زد و گفت:

- هاری گرفته بود.

همه زدن زیر خنده؛ با اخم به ترلان نگاه کردم و گفتم:

- من هاری گرفته بودم؟

یه لبخند دندون نما زد و گفت:

- آره.

رادوین: آمپول کزاز می زدی بهش.

ترلان: زدم فایده نداشت.

باحرص نگاهش کردم و همون جوری که غدام رو می خوردم گفتم:

- وسیله هاتون رو واسه پس فردا جمع کنید.

سحر: چرا؟

- هممون از این جا می ریم؛ به جز آرین، هادی و فواد.

آرین: کجا می خواهید برید؟

- به شما ربطی نداره.

هادی: چرا ما رو با خودتون نمی برید؟

پوزخند زدم و گفتم:

- من جاسوس با خودم نمی برم.

فواد: پس مژگان رو هم نباید ببری.

آروین اخم کرد و گفت:

- چرا؟

فواد: خواهرش جاسوس بوده.

- خوبه خودت هم می‌گی خواهرش.

آرین خواست حرف بزنه که باحرص گفتم:

- اگه کسی یه کلمه دیگه حرف بزنه دندون‌هاش رو تو دهنش خورد می‌کنم.

همه ساکت شدن و مشغول غذا خوردن شدن. نمی‌دونستم این قدر از من می‌ترسن. یه نگاهی بهشون انداختم که دیدم همشون سرهاشون پایینه و دارن با سکوت غذاشون رو می‌خورن. نتونستم خودم رو کنترل کنم و زدم زیر خنده.

ترلان با حرص گفت:

- رو آب بخندی.

خندیدم و گفتم:

- باشه؛ به‌خاطر تو رو آب هم می‌خندم.

رادوین: تو تا یه دقیقه قبل داشتی پاچه‌هامون رو می‌خوردی؛ حالا چی شد می‌خندی؟

- یه لحظه فکر کردم چیزی گم کردید؛ آخه همتون سرتون پایین بود... اگه می‌دونستم این قدر ازم می‌ترسید زودتر داد می‌زدم.

ترلان با حرص نگاهم کرد و گفت:

- کی از یک سگ هار نمی‌ترسه؟

رادوین: سگ هار.

با اخم رادوین رو نگاه کردم که گفت:

- این جوری نگاهم نکن بچم می‌افته.

سرم رو به نشونه‌ی تاسف تگون دادم و به جلوم زل زدم؛ هادی جلوم نشسته بود و زل زده بود به ترلان؛ اخم کردم و به ترلان گفتم:

- ترلان دنبالم بیا.

بلند شدم و منتظر نگاهش کردم؛ سحر گفت:

- باز چی شده؟

ترلان شونش رو انداخت بالا؛ دستش رو گرفتم و به سحر گفتم:

- چیزی نشده؛ فقط کارش دارم.

هادی: نکشیش یه وقت.

با اخم برگشتم سمت هادی و گفتم:

- بهت یاد ندادن تو کار بزرگترت دخالت نکنی؟

خواستم برم سمتش که ترلان دستم رو کشید و گفت:

- بریم دیگه.

یه پوزخند زدم؛ حتما خیلی عاشقشه که تا خواستم برم سمتش جلوم رو گرفت. باید باهاش اتمام حجت کنم و بهش بفهمونم حق نداره هیچ خری رو وارد قلبش کنه. با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- بریم.

رفتیم داخل ساختمون و وارد اتاق من شدیم؛ روی تختم نشستم و زل زدم به ترلان و گفتم:

- نگفته بودی.

ترلان: چی رو؟

- این که عاشق هادی هستی.

باخنده کنارم نشست و گفت:

- نپرسیده بودی.

با اخم برگشتم سمتش که لبخندش پررنگ تر شد و یهو به قهقهه تبدیل شد. باحرص گفتم:

- ببند دهنت رو.

بی توجه به من به خندش ادامه داد.

هلهش دادم رو تخت و دستم رو کنار سرش گذاشتم و باحرص گفتم:

- خفه شو.

ترلان: ولی...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- کری؟ می گم خفه شو.

ترلان: نه، تو کری. خوب بذار توضیح بدم بهت.

یه پوزخند زدم و گفتم:

- هه، توضیح؟ چه توضیحی داری بدی؟

ترلان: من هادی رو دوست ندارم.

پوزخند زدم و گفتم:

- خودت گفتی؛ چه زود جا زدی.

ترلان: دروغ گفتم؛ من فقط می خواستم شوخی کنم.

از این که شوخی کرده بود هم خوشحال بودم هم ناراحت؛ خوشحالیم برای این بود که هادی رو دوست نداره و ناراحتیم برای این بود که حتی شوخیش هم باعث ناراحتی و عصبانیت من می‌شد. جدیدا خیلی عصبی شده بودم. یه خورده نگاهش کردم و گفتم:

- تو غلط کردی که خواستی شوخی کنی.

ترلان: یه شوخی که چیزی نیست.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- دیگه حق نداری از این شوخی‌ها کنی.

باخنده نگاهم کرد و گفت:

- دلم می‌خواد.

کلافه نگاهش کردم و گفتم:

- آماده شو می‌خوایم بریم بیرون.

ترلان: من نمی‌آم.

- چرا؟

خندید و گفت:

- حتی یه لحظه دوری از هادی رو نمی‌تونم تحمل کنم.

با اخم نگاهش کردم و بازوش رو بین انگشتام فشار دادم و گفتم:

- تو فقط یه بار دیگه زر بزنی ببین چجوری می‌زنم تو دهن.

دستش رو ول کردم و گفتم:

- برو آماده شو.

ترلان

این پسر چرا این جوریه؟ از سگ هار هم بدتره. رفتم تو اتاقم و یه مانتوی قرمز و شال و شلوار مشکی پوشیدم و کفش قرمز رنگم رو برداشتم. صورتم احتیاجی به کرم نداشت برای همین کرم نزدm و فقط رژلب هلویی رنگم رو به ل**بهام مالیدم و با ریمل به چشم‌های طوسی رنگ بی‌روحم جون دادن و رفتم بیرون؛ هم‌زمان با من آرشام هم از اتاقش اومد بیرون. اوف چه خوشگل شده. یه پیراهن سبز صدري با شلوار مشکی پوشیده بود؛ چون دکمه‌های بالای پیراهنش باز بود عضله‌هاش معلوم بود. یهو آرشام صدام زد؛ سرم رو آوردم بالا و گفتم:

- هان؟

ابروه‌اش رو انداخت بالا و گفت:

- دید زدنتم تموم نشد؟

وای خدا من سه ساعته زل زدم به این، ای وای آبروم رفت. سرم رو انداختم پایین؛ مطمئنم تا الان صورتم سرخ شده.

آرشام خندید و گفت:

- ای جان؛ پیشی کوچولو خجالت می‌کشه؟

باحرص نگاهش کردم و گفتم:

- به من نگو پیشی کوچولو.

آرشام: دلم می‌خواد بگم.

- باشه بگو، من هم بهت می‌گم هاپو.

آرشام: جرئت نداری.

- هاپو وحشی.

دستم رو گرفت و همون جوری که من رو می‌برد بیرون گفت:

- پیشی کوچولوی هیز.

باحرص نگاهش کردم و گفتم:

- هیز تویی نه من.

آرشام: من سه ساعت زل زده بودم به اندامت؟

با حرص دستش رو گاز گرفتم که سریع دستش رو از حصار دندون هام بیرون آورد و گفت:

- چرا هار می شی؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- به داییم می گم اذیت می کنی.

آرشام: الان می ریم پیشش؛ من هم می گم هیز شدی.

از حرص دیگه حرف نزدم و سوار ماشینش شدم. اون هم پشت فرمون نشست و راه افتاد. بعد از نیم ساعت رسیدیم؛ خواستم از ماشین پیاده شم که دستم رو گرفت و گفت:

- چرا حرف نمی زنی؟

چیزی نگفتم و با اخم نگاهش کردم.

آرشام: پیشی کوچولوی من نمی خواد حرف بزنی؟

با کیفم زدم تو صورتش که دستم رو گرفت و گفت:

- باز هم که وحشی شدی.

بی خیال از ماشین پیاده شدم که اون هم دنبالم اومد.

داشتم می رفتم که صدای آرشام متوقفم کرد:

- وایسا عزیزم.

با تعجب به صورتش زل زدم، وقتی دید من دارم با تعجب نگاهش می‌کنم، سرش رو چرخوند سمت مغازه و گفت:

- چیزه... سعی کن به این محبت‌ها دل خوش نکنی، این فیلمه. قراره از این به بعد نقش زن و شوهر رو بازی کنیم... این کارها طبیعیه. باحرص نگاهش کردم و گفتم:

- ولی من کسی رو نمی‌بینم که بخوایم براش فیلم بازی کنیم.

آرشام: خب... چیزه؛ آهان... باید از الان تمرین کنیم.

باحرص گفتم:

- بریم دایی منتظره.

یه لبخند کوچولو زد و گفت:

- تو جلو برو.

راه افتادم و رفتم داخل مغازه، برگشتم سمت آرشام که ببینم کجاست، یهو یکی از پشت خورد بهم. داشتم می‌افتادم که همون شخص من رو گرفت. آرشام که تازه الان رسیده بود داخل با اخم بهش نگاه کرد و گفت:

- ولش کن.

وقتی ولم کرد برگشتم سمتش که دیدم یه پسره جوونه؛ نگاهی بهم کرد و با لبخند و صدای آشنایی گفت:

- ببخشید؛ اصلا حواسم نبود ندیدمتون.

خواستم جوابش رو بدم که آرشام عصبی گفت:

- مگه کوری که آدم به این بزرگی رو ندیدی؟

پسر: من که معذرت خواهی کردم.

آرشام اخم کرد و گفت:

- معذرت خواهی تو به چه درد من می‌خوره؟

اون پسرهم مثل آرشام اخم کرد و گفت:

- حالا که چیزی نشده.

آرشام یه قدم سمتش برداشت و گفت:

- دیگه می‌خواستی چی بشه؟

باحرص و کلافگی گفتم:

- بسه آرشام.

با اخم زل زد بهم و گفت:

- تو یکی حرف نزن.

صدای آشنای دایی از پشت سرم به گوشم رسید:

- چه خبره این‌جا؟

برگشتم سمتش و با بغض ناشی از دلتنگی گفتم:

- دایی جون.

بغلم کرد و پیشونیم رو بوسید و به اون دو نفر گفت:

- چتونه شما؟

آرشام: هیچی.

دایی: پس چرا دعوا می‌کردید؟

پسره: حواسم نبود، داشتم می‌رفتم که خوردم به این خانوم... حالا این آقا ول کن من نیست.

آرشام دوباره اخم کرد و گفت:

- خب مگه کوری؟

دایی با صدایی که داخلش تحکم موج می‌زد گفت:

- بس کنید.

یه نگاه به دایی کردم؛ از رفتارش معلوم بود اون پسره رو می‌شناسه؛ آروم گفتم:

- این آقا خیلی آشناست.

دایی لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

- نشناختید هم دیگه رو؟

پسره: نه.

دایی: علی؛ دوست صمیمی مانی... اینم که ترلانه.

با ذوق نگاهش کردم که گفت:

- چقدر بزرگ شدی.

خندیدم و گفتم:

- تو هم خیلی آقا شدی.

علی: می‌دونم.

مثل آرشام ابروم رو انداختم بالا و گفتم:

- هنوز هم مغرور و خودخواهی.

علی خندید و گفت:

- چه کنم دیگه.

آرشام کلافه نگاهمون کرد و گفت:

- ببخشید، فکر کنم این جا جمع شدیم تا راجع به مشکل جدید حرف بزنیم. نیومدیم عید دیدنی.

بعد از این حرف با اخم و حرص زل زد به من.

دایی: بیاید دنبالم.

یه اتاق پشت میز فروشنده بود؛ رفتیم اون جا و روی مبل چرم مشکی رنگش نشستیم.

آرشام: جلوی علی بگم؟

دایی لبخندی زد و گفت:

- آره، مورد اعتمادمه.

آرشام دوباره اخم کرد که دایی گفت:

- تو که همه چیز رو بهم گفته بودی؛ این ملاقات واسه چیه؟

آرشام: یه مشکل بزرگ داریم.

دایی با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- تو که هیچ وقت تو ماموریتات مشکل درست نمی کردی.

آرشام پوزخند زد و نیم نگاهی به من انداخت و بعد به دایی گفت:

- الان هم من درست نکردم؛ منشا از شماست.

دایی اخم کرد و گفت:

- یعنی چی؟

آرشام: یعنی وقتی بدون اجازه ی من ترلان رو می فرستید تو ماموریت همین می شه.

دایی من رو نگاه کرد و گفت:

- چی کار کردی ترلان؟

شونم رو بالا انداختم و گفتم:

- من کاری نکردم.

دایی: پس آرشام چی می‌گه؟

قبل این که من توضیح بدم آرشام گفت:

- شب مهمونی من، حمیدی می‌خواست ترلان رو با خودش ببره.

دستش رو مشت کرد و ادامه داد:

- بهش گفتم ترلان زید منه... الان به گوش امیر رسیده که حمیدی ترلان رو می‌خواسته؛ می‌خواد ترلان رو بفرسته دبی.

رنگ دایی پرید و گفت:

- یعنی چی؟

آرشام: گفتم قراره من و ترلان عقد کنیم، گفت فقط تا پس فردا فرصت داریم. در غیر این صورت ترلان رو می‌فرستن دبی.

زل زد به چشم‌های دایی و خیلی جدی گفت:

- حالا دیگه اختیار با خودتونه، یا ازدواج یا... دبی.

علی عصبی نگاهش کرد و گفت:

- خوب از آب گل‌آلود ماهی می‌گیری.

آرشام خیلی عادی به پشتی مبل تکیه کرد و گفت:

- من فقط یه پیشنهاد دادم... اگه می‌خواید ترلان بمیره من حرفی ندارم.

از دستش حرصم گرفته بود؛ جوری حرف می‌زد که انگار زندگی من براش مهم نیست. قبل از این که دایی چیزی بگه با حرص گفتم:

- بمیرم بهتر از این که زن تو بشم.

با اخم بهم نگاه کرد و زیر لبی گفت:

- خفه شو.

دایی بهم نگاه کرد و گفت:

- بهتر به نقشه‌ی آرشام عمل کنیم.

باحرص نگاهش کردم و گفتم:

- ولی من نقشش رو قبول ندارم.

دایی: چرا لج می‌کنی ترلان؟ مسئله‌ی مرگ و زندگیه.

- اگه بخواید من رو بدید به اون وحشی خودکشی می‌کنم.

دایی: ترلان...

باحرص حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- همین که گفتم.

برگشتم سمت آرشام و با پوزخند نگاهش کردم؛ با چشم‌هایش برام خط و نشون

کشید و ل**ب زد:

- به خدا می‌کشمت.

دایی با ناراحتی گفت:

- ترلان.

برگشتم سمتش و با لبخند کم رنگ گفتم:

- جانم دایی؟

دایی: تو رو به روح مادرت قسم می‌دم لج نکن.

اخم‌هام رفت تو هم و باحرص گفتم:

- چرا قسم می‌دی؟

دایی: اگه اول قبول می‌کردی قسم نمی‌دادم.

آرشام با پوزخند نگاهم کرد و گفت:

- قبول کردی؟

با این‌که از خدام بود ولی از دستش ناراحت بودم و دوست داشتم بگم نه؛ ولی چشم‌های نگران و آشفته‌ی دایی مانع شد و آروم گفتم:

- به‌خاطر داییم قبول می‌کنم.

آرشام بلند شد و به داییم نگاه کرد و گفت:

- حمیدی رو هم خودت بگیر.

دایی: باشه.

آرشام بهم نگاه کرد و گفت:

- پاشو بریم.

دایی: کی عقد می‌کنید؟

آرشام: فردا.

دایی: چرا الان عقد نمی‌کنید.

آرشام پوزخند زد و گفت:

- باید بریم آزمایش.

حالا وقته انتقامه، با سردی تمام زل زدم به چشم‌هاش و گفتم:

- ماکه قرار نیست واسه همیشه ازدواج کنیم؛ بعد ماموریت به این ازدواج زورکی خاتمه می‌دیم. آزمایش نمی‌خواد دیگه.

آرشام باحرص نگاهم کرد و گفت:

- بریم.

بی‌توجه بهش لم دادم و گفتم:

- تو برو من بعدا میام. می‌خوام پیش علی و داییم بمونم.

اومد سمتم و دستم رو گرفت و درحالی که من رو دنبال خودش می‌کشید به دایی گفت:

- خدافظ.

وقتی از مغازه رفتیم بیرون باحرص داد زدم:

- ول کن دستم رو.

آرشام: خفه‌شو.

- من نمی‌خوام خفه شم.

یهو آرشام عصبی داد زد:

- دهنتم رو ببند.

در ماشین رو باز کرد و من رو پرت کرد داخل؛ خودش هم ماشین رو دور زد و سوار شد و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

خیلی از دستش عصبانی بودم؛ باحرص نگاهش کردم و گفتم:

- چته تو؟ بذار برم وحشی؛ ولم کن.

آرشام: دهنتم رو ببند تا تیکه‌تیکه‌ات نکردم.

زل زدم به چشم‌هاش و گفتم:

- ازت متنفرم.

یهو با دستش کوبید تو دهنم؛ پاش رو گذاشت رو ترمز و برگشت سمتم. سرم رو گرفته بودم بین دست‌هام و گریه می‌کردم. بیش‌تر از این‌که دهنم درد بگیره قلبم درد گرفت. مزه‌ی خون رو تو دهنم حس می‌کردم، ولی با حرص گفتم:

- خیلی پستی...

پرید وسط حرفم و داد زد:

- خفه شو ترلان، خفه شو که الان به خونت تشنم. اون چه زری بود که زدی؟ هان؟
حاضری بمیری ولی بامن ازدواج نکنی؟ هان؟
بعد پنج دقیقه دوباره برگشت و گفت:

- سرت رو بیار بالا.

بدون توجه بهش دوباره زدم زیر گریه؛ درد لبم خیلی بیش‌تر شده بود.

یهو آرشام داد زد و گفت:

- کری؟ می‌گم سرت رو بیار بالا.

همون جوری که سرم پایین بود، باحرص گفتم:

- نه، من کر نیستم. اتفاقاً همه‌ی حرفات رو شنیدم... شنیدم چجوری راجب زندگی
من حرف می‌زدی؛ شنیدم من چقدر برات بی‌ارزشم.

بغضم شکست و دیگه نتونستم ادامه بدم و زدم زیر گریه. صدای بازوبسته شدن
در اومد؛ فکر کنم آرشام از ماشین پیاده شد. در سمت من باز شد و یه نفر نزدیکم
شد؛ از بوی عطرش فهمیدم آرشامه و گفت:

- این حرف‌ها چیه می‌زنی دیوونه... تو خیلی برام ارزش داری.

با حق‌هق گفتم:

- آره، حرف‌ها نشون داد...

حرفم رو قطع کرد و آروم گفت:

- هیس... من اگه اون حرف‌ها رو زدم واسه این بود که اگه خودم رو مشتاق نشون
می‌دادم سرهنگ نمی‌داشت عقد کنیم. مجبور بودم خودم رو بی‌تفاوت نشون بدم...
تو که داییت رو بهتر از من می‌شناسی.

دایی راست می‌گه من همیشه زود قضاوت می‌کنم و یه طرفه به قاضی می‌رم؛ با ناراحتی سرم رو آوردم بالا و آروم گفتم:

- ببخشید... من واقعا متاسفم.

یه نگاه به صورتم کرد که اخم‌هاش تو هم رفت و باحرص مشتی به سقف ماشین کوید و گفت:

- لعنت به من.

یه لبخند کوچیک زدم که صورتم از درد جمع شد؛ لبخندم رو خوردم و آروم گفتم:

- تقصیر خودم بود.

دستم رو گرفت و من رو از ماشین پیاده کرد و گفت:

- وایسا آب بیارم.

آرشام یه بطری آب از تو صندوق برداشت و صورتم رو شست. وقتی کارش تموم شد با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

- بریم دکتر؟

نگاهش کردم و با یه خنده‌ی کوتاه که با درد همراه بود گفتم:

- گلوله که نخوردم.

آرشام: باشه؛ پس برو تو ماشین من هم الان میام.

رفتم سمت در که دیدم آرشام به صندوق عقب ماشین تکیه داد و سیگار درآورد و مشغول کشیدن شد. از این‌که کسایی که برام مهمن سیگار بکشن بدم میاد. باحرص رفتم سمتش و سیگار رو از دستش گرفتم و انداختم رو زمین.

با اخم کم‌رنگ نگاهم کرد و گفت:

- چی کار می‌کنی؟

- بسه دیگه، چقدر می‌کشی؟

بدون توجه به من یه بسته از تو جیبش درآورد و گفت:

- خوبه اولیش بود.

- از صبح تا الان یه بسته کشیدی؛ می‌گی اولیش بود؟

سیگارش رو روشن کرد و گفت:

- تو که نمی‌دونی چه آرامشی داره.

باحرص دستم رو جلوش نگه داشتم. با تعجب به دستم نگاه کرد و گفت:

- چیزی می‌خوای؟

- بده.

آرشم: چی رو؟

پوزخند زدم و گفتم:

- همون که می‌گی آرامش می‌ده؛ بده منم امتحان کنم. شاید من هم خوشم اومد ازش.

آرشم باحرص نگاهم کرد، زل زدم به چشم‌هایش و گفتم:

- هان؟

آرشم: داری عصبانیم می‌کنی.

مثل خودش ابروم رو انداختم بالا و گفتم:

- چرا؟ مگه خودت نگفتی خوبه، آرامش می‌ده؟

سیگارش رو باعصبانیت پرت کرد روی زمین و به من گفت:

- رو اعصاب من راه نرو.

- من کی خواستم رو اعصاب راه برم؟ من فقط حرف خودت رو تکرار کردم.

فاصلمون رو با یه قدم پر کرد و بازو هام رو با دست هاش گرفت و پرتم کرد سمت ماشین؛ پهلوام خورد به صندوق و درد شدیدی توی بدنم پیچید. با چشم های اشکیم زل زدم بهش که دوباره اومد سمتم و بازوم رو گرفت و فشار داد و داد زد:

- چرا این قدر دلت می خواد با من لج کنی؟

یاد یه عکس نوشته افتادم و آروم بهش گفتم:

- اگه بهت می گم سیگار نکش به خاطر این که یاد بگیری نباید واسه تفریحت دیگران رو بسوزونی.

زل زد به چشم هام و گفت:

- زمونه بهم یاد داده با هرکی مثل خودش برخورد کنم. خیلی ها مثل همین سیگاری که می گی من رو سوزوندن... من هم تصمیم گرفتم از ریشه بسوزونمشون.

لبخند کم رنگی زدم و گفتم:

- ولی اگه همین جوری سیگار بکشی سرطان می گیری... بعد نمی تونی انتقام بگیری. خندید و گفت:

- تو الان نگران منی یا انتقام گرفتم؟

زل زدم تو چشم هاش و با صادقانه ترین لحنم گفتم:

- نگران تو... دلم نمی خواد برات اتفاقی بیفته.

مرموز نگاهم کرد و گفت:

- چرا؟

الان منتظره بهش بگم عاشقتم؟ عمرا. نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

- تو همیشه بهم کمک کردی؛ به خودت و کمک هات عادت کردم.

تکیه داد به ماشین و زل زد به آسمون؛ بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

- بهت قول می‌دم کم‌تر بکشم... بعد از ماموریت هم دیگه نمی‌کشم.
باخوش حالی نگاهش کردم و گفتم:

آرشام

باصدای آلامر گوشیم از خواب بیدار شدم؛ باید بریم با ترلان آزمایش بدیم. از روی تخت بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم و رفتم سمت در مشترک اتاق‌هامون؛ در رو باز کردم و رفتم داخل. ترلان با یک تاب و شلوارک آبی خوابیده بود. تموم وجودم چشم شده بود و زل زده بودم به ترلان؛ به خودن اومدم و رفتم سمتش و رو تخت نشستم و آروم صداش زدم:

- ترلان... ترلان بیدار شو.

یه تکون خورد و سرش رو برد زیر پتو.

- ترلان... عزیزم، پیشی کوچولو... پاشو دیگه.

با صدای پرحرص گفت:

- برو می‌خوام بخوابم.

روی تختش دراز کشیدم و آروم سرم رو بردم نزدیک گوشش و داد زدم:

- بیدار شو.

مثل برق گرفته‌ها رو تخت نشست و با اخم نگاهم کرد و گفت:

- مرض داری؟

- دیدم بیدار نمی‌شی گفتم بهت شوک وارد کنم.

از روی تخت رفت پایین و زیرلی داشت بهم فحش می‌داد. لبخند شیطانی زدم و گفتم:

- چقدر لباس قشنگه.

یه نگاه به لباسش کرد؛ وقتی دید چی تنش جیغ زد و گفت:

- برو بیرون.

بی خیال خندیدم و گفتم:

- نمی‌خوام.

پتوش رو دور خودش پیچوند و گفت:

- می‌دونی محرم، نامحرم چیه؟

- اوهوم.

ترلان: پس برو بیرون.

- نوچ.

با حرص زل زد بهم؛ عاشق این بودم که سربه‌سرش بذارم. خندیدم و گفتم:

- ما دوتا که قراره به هم محرم بشیم.

ترلان: هنوز که نشدیم.

- بالاخره که می‌شیم.

با کلافگی زل زد بهم و گفت:

- جون من برو بیرون.

از روی تختش بلند شدم و همون جوری که می‌رفتم بیرون باعصبانیت گفتم:

- دیگه حق نداری من رو به جون خودت قسم بدی.

بعد از این که از اتاق ترلان رفتم بیرون رفتم سمت اتاق مژگان. چند ضربه به در زدم.

مژگان در رو باز کرد و با دیدن من گفت:

- چی می‌خواهی سر صبحی.

- من و ترلان می‌خوایم باهم عقد کنیم.

مژگان با چشم‌های گشادشده از تعجب گفت:

- چی؟

خندیدم و گفتم:

- الان داریم می‌ریم واسه آزمایش، بعدش هم می‌ریم عقد کنیم. تو رادوین و سحر هم آماده باشید بیاید محضر.

صدای ترلان از پشتم اومد:

- نمی‌شه اون سه‌تاهم بیان؟

با اخم برگشتم سمتش و گفتم:

- نه.

ترلان با لبخند به مژگان نگاه کرد و گفت:

- به اون سه نفر هم بگو بیان.

بعد دست من رو گرفت و برد سمت اتاقم. نمی‌دونم چرا جدیدا به همه‌چیز شک می‌کردم الان هم حس می‌کنم ترلان چون طاقت دوری از هادی رو نداره گفت اون سه نفر هم بیان. وقتی رفتیم داخل اتاق با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- خب؟

مظلوم زل زد تو چشم‌هام و گفت:

- بذار اون‌هام بیان دیگه.

اخم‌هام بیشتر شد و گفتم:

- من که می‌گم تو عاشق هادی هستی.

باتعجب نگاهم کرد و گفت:

- چه ربطی داره؟

- ربطش اینه که حتی طاقت یه لحظه دوری از عشقت رو نداری.
- ترلان: چرا همیشه از رفتارم جوری برداشت می‌کنی که هم خودت ناراحت بشی هم من؟
- پوزخند زدم و گفتم:
- می‌تونم بدونم باید چه جوری برداشت کنم؟
- ترلان: اگه من عاشق هادی بودم راضی نمی‌شدم باهات عقد کنم.
- ابروم رو انداختم بالا و گفتم:
- اگه بخوای زنده بمونی مجبوری عقد کنی.
- ترلان: حتی اگه مجبور باشم باهات عقد کنم اون قدر نیستم که به عشقم بگم بیاد که هر دو تامون زجر بکشیم.
- حرفش منطقی بود؛ ولی خوب من هم کوتاه نمی‌اومدم. اخم کردم و گفتم:
- ببین، واسه من عشقم، عشقم نکن.
- ترلان: من مثال زدم.
- دیگه حق نداری واسه مثال هم بگی.
- با اخم نگاهم کرد و گفت:
- بحث رو عوض نکن. حالا دیدی برداشت اشتباه کردی؟
- باحرص نگاهش کردم و گفتم:
- آره.
- با یه لبخند حرص درآر نگاهم کرد و گفت:
- من می‌رم صبحونه.
- دستش رو گرفتم و باتعجب گفتم:

- کجا؟

ترلان: کر شدی ایشالله؟ گفتم دارم می‌رم صبحونه بخورم.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- تو باز پررو شدی؟ درضمن می‌خوایم بریم آزمایش بدیم.

گنگ نگاهم کرد و گفت:

- آزمایش واسه چی؟

- عقد.

با بی‌خیالی زل زد بهم و گفت:

- ما که قرار نیست واسه همیشه ازدواج کنیم؛ بالاخره که بعد ماموریت...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- خفه شو.

ل..*باش رو غنچه کرد و گفت:

- وحشی.

آخه تو از دل من چی می‌دونی؟ چه می‌دونی هنوز عقد نکرده از جدایی حرف می‌زنی

چه آشوبی تو قلبم درست می‌شه؟

زل زدم به صورتش و گفتم:

- بریم.

ترلان

آرشام راه افتاد و من هم پشتش رفتم. از پشت یه نگاه به لباس‌هاش انداختم، وای که تا الان این قدر خوش‌تیپ ندیده بودمش. کت تک زرشکی پوشیده بود با شلوار

کتان و تی شرت مشکی پوشیده بود. خودم هم مانتوی زرشکی با شلوار مشکی و شال مشکی، زرشکی پوشیده بودم. خودبه خود باهم ست کرده بودیم. خواستم سوار ماشین بشم که یکی زد به کمرم. برگشتم سمتش که دیدم آروین داره با اخم نگاهم می‌کنه. با تعجب گفتم:

- چته؟

آروین: می‌مردین بیاین من رو هم بیدار کنید؟

آرشام: سرخر نمی‌خواستیم.

آروین اخم کرد و گفت:

- تو حرف نزن که خودت از من سرختری.

آروین هم سوار ماشین شد؛ بعد یه نگاهی به من کرد و گفت:

- علف‌ها سبز شد.

باتعجب گفتم:

- ها؟

آروین: می‌گم بسه دیگه؛ زیر پات چمن‌زار شد. بیا بشین تو ماشین.

باحرص نگاهش کردم و گفتم:

- می‌ترسم این‌ها کم باشه؛ باز بخوای ببریمت چراگاه تا سیر بشی.

با این حرفم آرشام زد زیر خنده؛ خودم هم با خنده سوار ماشین شدم.

آروین: تو هم راه افتادی.

- کمال همنشین در من اثر کرده.

چشم‌هام رو بستم و سعی کردم استرسی که داشتم رو پنهان کنم و به آرامش برسم. از خستگی زیاد خوابم برد. نمی‌دونم چقدر گذشت که باصدای آرشام بیدار شدم.

آرشام: ترلان پیاده شو رسیدیم.

هنوز ویندوزم بالا نیومده بود و تو اوج خواب بودم؛ یکی از چشم‌هام رو باز کردم و آروم گفتم:

- فقط پنج دقیقه دیگه.

آرشام برگشت سمتم و با دیدنم اخم کرد و گفت:

- ای بابا... تو دوباره خوابیدی؟ پاشو ببینم کلی کار داریم.

باحرص در ماشین رو باز کردم و غر زدم:

- نمی‌ذاره آدم یه لحظه بخوابه.

وقتی از ماشین بیرون اومدم بدون این‌که در رو ببندم رفتم سمت آزمایشگاه. بعد چند دقیقه آرشام اومد و دستم رو گرفت.

آرشام: کجا سرت رو انداختی پایین داری می‌ری؟

بی‌توجه به سوالش گفتم:

- آروین کوش؟

آرشام: موند تو ماشین.

وارد سالن که شدیم آرشام آروم ازم پرسید:

- از آمپول نمی‌ترسی که؟

آخه دختر به این بزرگی چرا باید از آمپول بترسه؟ اخم کوچیکی روی پیشونیم نشست؛ باحرص گفتم:

- به‌نظرت اگه از آمپول می‌ترسیدم پلیس می‌شدم؟

روی صندلی‌های پلاستیکی آبی رنگ نشست و گفت:

- چه ربطی داره؟

- اگه تو یکی از ماموریت‌ها تیر بخورم؛ همش باید آمپول نوش‌جون کنم.
- آرشام: نترس... تیر نمی‌خوری.
- باذوق گفتم:
- ولی دوست دارم یه بار تیر بخورم؛ وای... چی می‌شه تو این ماموریت تیر بخورم؟
- اخم کرد و گفت:
- ببند دهنت رو... واقعا که بچه‌ای.
- اخم کردم و گفتم:
- تو دوشخصیتی هستی؟
- آرشام: نه؛ چطور؟
- پس چرا یه بار مهربونی یه بار بداخلاق.
- باحرص نگاهم کرد و گفت:
- انتظار داری وقتی چرت‌وپرت می‌گی تشویقت کنم و بهت برچسب صدآفرین بدم؟
- اه... این‌هم مثل دایی و مانی بداخلاقه. داشتم تو دلم آبا و اجدادش رو شکوفه بارون می‌کردم که بلند شد و گفت:
- تو همین‌جا باش؛ من الان برمی‌گردم.

آرشام

- رفتم سمت کسی که سرهنگ عکسش رو فرستاده بود؛ هلن. یه دختر اروپایی که فعلا تو ایران مستقر شده.
- من آرشام بزرگوارم؛ قرار بود امروز کارم رو راه بندازید.
- لبخندی زد و گفت:

- من هلنم؛ از آشناییتون خوشبختم.

دستش رو سمت دراز کرد. یه نگاه به دستش کردم؛ درسته که دست دادن برای اون‌ها عادیه، ولی برای ما که عادی نیست. پس بدون این‌که بهش دست بدم گفتم:

- لطفا زودتر کارم رو راه بندازید.

بدون این‌که نگاهش کنم برگشتم سمت ترلان و کنارش نشستم. با کنجکاوی نگاهم کرد و گفت:

- چی گفت؟

- هیچی.

ترلان با اخم صورتش رو چرخوند اون‌ور. فهمیدم ناراحت شده. کلافه صداش زدم ولی جوابم رو نداد. نفسم رو فوت کردم بیرون و گفتم:

- رفتم باهاش هماهنگ کردم که مارو زودتر بفرسته.

باز هم جوابم رو نداد. ای خدا من چه گناهی درحقت کردم که گیر این دختر لوس افتادم. دستش رو گرفتم و گفتم:

- خوب نیست سر سفره عقد قهر باشیم. وا کن اخمات‌رو.

برگشت سمتم و گفت:

- فقط رفتی هماهنگ کنی؟

سرم رو به نشونه‌ی آره تکون دادم. ل..*باش رو جمع کرد و گفت:

- پس چرا بهت دست داد؟

آروم خندیدم و گفتم:

- حسود کوچولو.

ترلان: من که حسود نیستم.

- باشه تو که راست می‌گی.

ترلان: مطمئن باش یادم نمی‌ره بحث رو عوض کردی.

خندیدم و گفتم:

- اون دختر خارجی تو فرهنگی که بزرگ شده دست دادن به مردها براش عادیه. دیدی که من بهش دست ندادم.

بعد از چند دقیقه هلن اومد سمتم و به ترلان نگاه کرد و گفت:

- خوشبخت بشید... نوبت شماست می‌تونید برید داخل.

ترلان بهش لبخندی زد و بلند شد؛ خودش رفت سمت اتاق آزمایش خانوم‌ها و من هم رفتم سمت اتاق آزمایش آقایون.

ترلان

بعد از آزمایش خون و ادرار، بدون این‌که تو کلاس‌ها شرکت کنیم جواب رو گرفتیم و از آزمایشگاه رفتیم بیرون. نمی‌خواستم به خودم دروغ بگم؛ می‌دونستم یه حسی به آرشام پیدا کردم از این می‌ترسیدم که این عقد کار دستم بده و باعث بشه این حس، تبدیل به عشق بشه. از این می‌ترسیدم که وارد یه عشق ممنوعه بشم. کاش می‌تونستم قید جونم رو بزنم و زیربار این عقد زوری نرم. سوار ماشین که شدیم آروین یه نگاهی بهمون انداخت و گفت:

- چی شد؟

خواستم سربه‌سرش بذارم؛ برای همین گفتم:

- خونمون به هم نمی‌خوره.

چند دقیقه ساکت نگاهم کرد و گفت:

- الان می‌خوای چی کار کنی؟

نامحسوس خندیدم و گفتم:

- باید با یکی دیگه عقد کنم.

یهو آرشام برگشت سمتم؛ صورتش از شدت عصبانیت سرخ شده بود و رگ گردنش هم زده بود بیرون؛ یعنی به خاطر یه شوخی این قدر عصبانی شده؟

باعصبانیت غرید:

- خفه شو. خیلی دلت می خواد با یکی دیگه ازدواج کنی؟

آروین دستش رو گرفت و گفت:

- آروم باش.

آرشام سرش رو گذاشت رو فرمون و با دستش چندتا مشت به پاش زد. آروین یه نگاه به من کرد و آروم گفت:

- تو که می دونی این قدر حساسه مرض داری شوخی می کنی؟

باناراحتی نگاهش کردم و هیچی نگفتم. واقعا تعجب کردم من چطوری به این حس پیدا کردم. ثبات اخلاق نداره؛ یه بار مهربونه یه بار وحشی. ولی خب به نظرم همین اخلاقش جذابش کرده.

آروین سکوت رو شکست و گفت:

- الان می رید محضر؟

آرشام: اول می ریم یه جا صبحونه بخوریم.

آروین سرش رو تکون داد و گفت:

- پس من می رم خونه با بچه ها میام؛ آدرس رو برام بفرست.

آرشام سرش رو به نشونه ی باشه تکون داد. آروین خدافظی کرد و رفت. بعد از رفتن آروین؛ آرشام با یه سرعت سرسام آور راه افتاد.

وقتی رفتیم صبحونه بخوریم اون قدر منت کشی کردم که آرشام باهام آشتی کرد ولی کلی غر زد و به قول خودش اتمام حجت کرد باهام تا بفهمم از این به بعد باید چجوری رفتار کنم. وقتی رسیدیم به محضر دیدیم همه‌ی بچه‌ها رسیدن و منتظر ما دونفرن. بعد از احوال‌پرسی آروین گفت:

- بریم تو؟

رادوین: نه، همین جا بمونیم حاجی بیاد پیشوازمون بعد بریم داخل.

آرشام کلافه نگاهش کرد و گفت:

- شما تو هیچ شرایطی دست از چرت‌وپرت گفتن برنمی‌دارید؟

قبل از این که اون دوتا چیزی بگن، مژگان گفت:

- بریم داخل دیگه.

آقایون رفتن داخل؛ ماهم پشت سرشون رفتیم داخل. محضر طبقه‌ی دوم بود. هر پله‌ای که می‌رفتم بالا حس می‌کردم به یک خوش‌بختی کاذب و چندماهه نزدیک می‌شدم؛ اما خوش‌بختی که آخرش یک حسرت و بدبختی پایان نیافتنی. تموم بدنم یخ زده بود و استرس شدیدی داشتم که مژگان دستم رو گرفت و گفت:

- اوه! چقدر یخی تو؟ چرا این قدر استرس داری دختر؟ فقط باید بله بگی دیگه... آخه این هم استرس داره؟ مطمئن باش آرشام خوش‌بخت می‌کنه.

یه پوزخند نامحسوس زدم و گفتم:

- آره، مطمئنم.

آرشام جلوی در منتظر من وایساده بود. همه رفتن داخل؛ بعدش آرشام بازوم رو گرفت و باهم رفتیم داخل و پشت سفره‌ی عقد نقره‌ای رنگ نشستیم. سحر و مژگان پارچه‌ی ساتن سفید رو بالای سرمون نگه داشتن.

سحر: حالا کی قند بسابه؟

رادوین و آروین باهم گفتن:

- من.

حاج آقا خندید و گفت:

- کدومتون عاشقه؟

رادوین عاشقانه سحر رو نگاه کرد و گفت:

- من.

برای یه لحظه به سحر حسادت کردم. خیلی خوش بخته که یه نفر این قدر دوستش داره.

حاج آقا: پس تو قند رو بساب.

سحر و مژگان که پارچه‌ی ساتن رو بالای سرم گرفته بودن و رادوین هم مشغوله قند سابیدن بود و هادی هم فیلم می‌گرفت. آروین هم بی‌کار روی صندلی نشسته بود. فواد و آرین نیومده بودن.

حاج آقا شروع کرد به حرف زدن:

- آیا بنده وکیلیم...

رادوین پارازیت انداخت و گفت:

- نه... من وکیلیم.

آرشم پرحرص صداش زد که رادوین گفت:

- به خدا وکیلیم؛ مدارکش هم موجوده.

آرشم پرحرص گفت:

- رادوین ببند دهنت رو.

حاج آقا لبخندی زد و دوباره شروع کرد:

- دوشیزه ترلان فرهمند آیا بنده وکیلیم با مهریه‌ی یک جلد کلام‌الله مجید، یک عدد آئینه و شمعدان، صدوچهارده عدد سکه‌ی تمام بهار آزادی شما را به عقد آقای آرشام بزرگوار در بیاورم؟

رادوین صداش رو نازک کرد و گفت:

- عروس گل‌هاش رو گم کرده؛ رفته بچینه دوما دعوایش نکنه.

همه خندیدن؛ حاج آقا واسه بار دوم پرسید که دوباره رادوین گفت:

- دوما دعوای عرق می‌ده؛ عروس رفته براش گلاب بیاره خوش‌بو بشه.

وقتی برای بار سوم پرسید، یادم اومد حلقه نگرفتیم. دلم گرفت. ناراحت شدم؛ هم برای این‌که الان همه می‌فهمن هیچ عشقی بینمون نیست؛ هم این‌که فهمیدم برای آرشام هیچ ارزشی ندارم که حتی برام یه حلقه‌ی ساده نگرفته.

قبل از این‌که بخوام جواب بدم؛ مژگان گفت:

- عروس زیرلفظی می‌خواد.

یه پوزخند روی لبم نشست. آرشام دستش رو داخل جیب کتش برد و یه جعبه درآورد و جلوم گرفت. باتعجب نگاهش کردم؛ کی وقت کرده بود زیرلفظی بگیره؟ یعنی حلقه هم گرفته؟ با ضربه‌ای که مژگان به بازوم زد جعبه رو ازش گرفتم و بازش کردم. یه گردنبند ظریف طلاسفید بود که یه الماس آبی داشت که پایینش حک شده بود: (a.t.)

قرآن سفید رنگ رو محکم‌تر گرفتم و آروم گفتم:

- بله.

حاجی همون سوال رو از آرشام پرسید؛ آرشام هم با لبخند جواب داد.

رادوین: حلقه‌هاتون کو؟

با استرس به آرشام نگاه کردم که دوتا جعبه‌ی دیگه گذاشت جلوم. باذوق درش رو باز کردم که دیدم حلقه‌ی سفید رینگی که روش نوشته a داخلشه؛ آرشام حلقه رو

ازم گرفت و دستم کرد. من هم حلقه‌ی بعدی که روش نوشته بود t رو برداشتم و دست آرشام کردم. همه دست زدن. مژگان که بعد از بله‌ی من پارچه ساتن رو گذاشته بود پایین؛ با یک ظرف عسل اومد سمتون که رادوین گفت:

- الان نه.

با تعجب نگاهش کردیم که از روی صندلی به گیتار برداشت و داد به آرشام و گفت:

- بخون برامون.

- خونه عمت که نیست؛ باید بریم حاجی کار داره.

آروین: حاجی تا به ساعت محضر رو در اختیارمون گذاشته.

رادوین: حالا دیگه بهونه نیار... بخون.

آرشام گیتار رو گرفت و بعد از چند دقیقه فکر کردن شروع کرد به گیتار زدن و خوندن:

- وقتی باهاتم به جوری محو دوتا چشم‌هاتم دلم رو می‌بری با عکس‌هاتم عزیزم وقتی تو خونه صدات می‌پیچه وقتی بارونه تو این هوا خندیدن آسونه عزیزم بی‌تو بیتابم کنار تو آرام اعصابم روزها پیشم شب‌ها توی خوابم عزیزم وقتی غم داری یا وقتی که از دنیا بیزاری این رو یادت نره من رو داری عزیزم.

وقتی آهنگش تموم شد سرش رو آورد بالا و زل زد به صورتم. داشت با لبخند خاص خودش نگاهم می‌کرد که رادوین به پس‌گردنی بهش زد.

با اخم برگشت سمتش و گفت:

- چته وحشی؟

رادوین: دیدم زیادی رفتی تو حس؛ خواستم بگم من حالا حالاها حوصله عمو شدن ندارم.

خون زیر پوستم جمع شد. سرم رو انداختم پایین. قبل از این که آرشام چیزی بگه، سحر به مشتش حواله‌ی بازوی رادوین کرد و بهش گفت:

- اذیت نکن خواهرم رو.

رادوین: خواهر زن دار هم شدم؟

مژگان: از قبل هم داشتی؛ الان یکی بهش اضافه شد.

مژگان با لبخند نگاهم کرد و یک چشمک زد و گفت:

- از همون روز اول می‌دونستم دل آرشام رو می‌بری.

ازش تشکر کردم، سرم رو برگردوندم اون‌ور

ظرف عسل رو گرفت جلوم؛ انگشتم رو بردم سمت ظرف عسل. وقتی به اندازه‌ی کافی عسل‌یش کردم؛ بردمش سمت دهن آرشام. آرشام با اخم نگاهم کرد و انگشتم رو برد تو دهنش؛ ولی مثل سگ‌های هار یه گاز محکم گرفت که نزدیک بود جیغ بزنم. فکر کنم صورتم از زور درد قرمز شده بود. رادوین خندید و گفت:

- چته پسر؟ دستش رو کندي.

وقتی دستم رو از داخل دهنش درآوردم؛ دیدم رد دندون‌هاش مونده. با اخم نگاهش کردم که ابروش رو انداخت بالا و به هادی نگاه کرد. فهمیدم به‌خاطر لبخندم به هادی این‌کار رو کرده. مژگان ظرف عسل رو جلوی آرشام گرفت و گفت:

- الان نوبت تو.

آروین سرش رو آورد کنار گوشم و گفت:

- الان وقت تلافیه.

لبخند دندون نما زدم و به آرشام نگاه کردم. آرشام یه نگاه به من و آروین کرد و گفت:

- مشکوکید.

قبل از این‌که ما چیزی بگیم؛ مژگان گفت:

- زود باش دیگه؛ دستم درد گرفت. داماد این‌قدر بی‌ذوق؟

آرشام انگشتش رو عسلی کرد و آورد جلوی دهن من. لبخند خبیثی زدم و بعد از این که انگشتش رو آورد تو دهنم؛ تا آخرین حد توانم گاز گرفتم. صورتش مثل بادمجون کبود شد.

رادوین زد زیر خنده و گفت:

- خور دی داداش؟ هستش رو تف کن.

انگشتش رو از تو دهنم درآورد و با اخم آروین رو نگاه کرد و گفت:

- هستش رو می‌خوای چی‌کار؟

رادوین: می‌خوام بکارم سبز شه.

آرشام پرحرص نگاهش کرد و گفت:

- بریم دیگه.

از روی صندلی بلند شد که سحر هلش داد و گفت:

- بشین ببینم؛ کجا می‌خوای بری؟

آرشام باحرص نشست و کلافه گفت:

- من الان دقیقا باید چی‌کار کنم؟

هادی پوزخند زد و گفت:

- چرا جوری رفتار می‌کنی که انگار به زور نشستی این‌جا؟

آرشام: به تو ربطی نداره.

قبل از این که هادی جواب آرشام رو بده، گوشی آرشام زنگ خورد.

تماس رو وصل کرد و جواب داد.

- بله؟

چون نزدیک من بود؛ صداشون رو می‌شنیدم. فهمیدم سرهنگ زنگ زده.

سرهنگ: سلام؛ محموله رو گرفتیم.

- کی پیام برای تست؟

سرهنگ: شب ساعت دوازده؛ قرارداد رو عقد کردی؟

- آره.

سرهنگ: خوبه، خدافظ.

آرشام تماس رو قطع کرد و زل زد به سفره‌ی عقد. مژگان با اخم نگاهش کرد و گفت:

- سر عقد هم دست از سر کارت برنمی‌داری؟

ابروش رو انداخت بالا و گفت:

- نه.

مژگان نگاهی بهم انداخت و گفت:

- چرا با این ازدواج کردی؟

- چیز خورم کرده.

سحر از تو کیفش جعبه‌ای درآورد و بعد از این که صورتم رو بوسید بهم داد و گفت:

- ببخشید دیگه؛ ناقابل.

باذوق گفتم:

- وای عزیزم دستت درد نکنه؛ شما که تازه امروز فهمیدید چجوری این رو خریدید.

رادوین: همون موقع که شما رفتید آزمایشگاه مژگان هممون رو بیدار کرد بهمون گفت. ما هم رفتیم کادو خریدیم.

مژگان: نمی‌خوای بازش کنی؟

باذوق در جعبه رو باز کردم که دیدم یه گوشواره‌ی سفید با نگین آبی داخلشه.

سحر یه کادو هم به آرشام داد و گفت:

- مواظب آبجیم باش.

آرشام لبخند مردونه زد و گفت:

- ممنون؛ آبجیت هم جایی نمی‌ره پیشه خودته.

وقتی سحر رفت مژگان و رادوین باهم اومدن سمت؛ مژگان وسط راه وایساد و دست رادوین رو گرفت و گفت:

- اول من.

رادوین: برو اون‌ور جوجه؛ بذار باد بیاد.

وقتی رادوین این حرف رو زد؛ آروین اخم کرد و گفت:

- هوی؛ درست صحبت کن.

بازوق به آروین نگاه کردم؛ از همون اولش هم یه شک‌هایی کرده بودم که الان با این طرفداریش یقین پیدا کردم که مژگان رو دوست داره. چی می‌شد اگه اون دوتا باهم ازدواج می‌کردن؟ مگه بهتر از این اتفاق هم می‌تونه بیفته؟ دونفر از بهترین‌های زندگیم باهم ازدواج کنن؛ اون‌جوری شاید بعد از ماموریت بتونم یه‌خورده غم طلاق و دوری از آرشام رو تحمل کنم.

آرشام یه لبخند مکش مرگ ما به آروین زد و گفت:

- آره؟

آروین هم بی‌پروا زل زد به چشم‌هاش و با غلیظ‌ترین لحنش گفت:

- آره.

رادوین: ان‌شالله کی شیرینی شما رو بخوریم؟

مژگان با اخم هممون رو نگاه کرد و گفت:

- یه بار دیگه زر بزنی می‌کشم‌تون.

از وقتی مژگان فهمیده من و آرشام پلیسیم و با همکاری با ما می‌تونه از این گروه خلاص بشه؛ شخصیت منزوی خودش رو کنار گذاشته و کم‌کم داره مثل من و سحر می‌شه. یه دختر شوخ و سرزنده. اومد سمتم که بلند شدم و بغلش کردم و آروم بهش گفتم:

- من که می‌دونم توهم یه حسی به آروین داری؛ پس چرا این‌جوری می‌کنی؟
مژگان با لحن غمگین گفت:

- چون اون پلیسه من خلاف‌کار.

صورتش رو بوسیدم و گفتم:

- خونه باهم حرف می‌زنیم.

مژگان یه جعبه بهم داد. وقتی درش رو باز کردم؛ دیدم یه دستبند ست همون گوشواره برام آورده.

- مرسی عشقم.

رادوین: نگو عشقم که الان دونفر بهت حمله می‌کنن.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- کدوم دونفر؟

رادوین: ببین و پرس.

اطرافم رو نگاه کردم که دیدم آرشام و آروین با اخم بهم زل زدن. واسه آروین زبونم رو درآوردم که یه چشم‌غره توپ بهم رفت. مژگان هم یه جعبه داد به آرشام و گفت:

- خوشبختش نکنی خودم طلاقش رو ازت می‌گیرم.

آرشام ابروش رو انداخت بالا و گفت:

- ممنونم.

مژگان: کادو سحر رو هم باز نکردی؛ بازشون کن.

آرشام: نمی‌خوام.

مژگان: چرا؟

لبخند مرموزش روی ل**ب‌هاش جا خوش کرد و گفت:

- مگه من مثل دخترها لوسم که تا کادو گرفتم بازش کنم؟

باحرص یه مشت زدم به بازوش و گفتم:

- بازش کن.

آرشام: نوچ.

- بازش می‌کنی یا گازت بگیرم؟

رادوین: دندون‌های دخترها خیلی تیزه داداش؛ بازش کن تا نمردی.

کادوی سحر رو باز کرد؛ یه شیشه عطر کاپتان بلک بود. رادوین یه جعبه مشکی داد بهم و گفت:

- کل پولم رو واسه این گذاشتم.

اخم کردم و گفتم:

- وظیفته.

درش رو که باز کردم دیدم گردنبند ست هموناست. باخنده نگاهش کردم و گفتم:

- واسه آرشام چی گرفتی؟

رادوین: هیچی؛ مگه بچه‌ست؟

قبل از این که من جوابش رو بدم آرشام گفت:

- آره.

رادوین دستش رو تو جیبش برد و یه جعبه‌ی کوچیک درآورد و به آرشام داد. آرشام بعد از این‌که گرفت؛ بازش کرد؛ یه انگشتر نقره با عقیق بود. محو تماشای انگشتر بودم که مژگان گفت:

- کادوی من رو هنوز باز نکردی.

آرشام کلافه نگاهش کرد و گفت:

- چه گیری دادی.

مژگان: یا بازش می‌کنی یا گیس‌هات رو دونه‌دونه می‌کنم.

کادوی مژگان هم یه تی‌شرت طوسی بود. نگاهی به آروین انداختم و گفتم:

- کادوت کو؟

با لودگی گفت:

- کادو دیگه چیه؟ تو جیب جا می‌شه؟

- می‌دی یا به‌زور بگیرم؟

آروین: من نقشه کشیده بودم کادوهای آرشام رو ازش بگیرم؛ الان تو ازم کادو می‌خوای؟

اخم کردم و گفتم:

- کادو ندی از نهار خبری نیست.

سرش رو به نشونه‌ی تاسف تکون داد و گفت:

- واسه یه لقمه نون خشک، چقدر سر آدم منت می‌ذاره.

دستش رو برد داخل جیبش و یه جعبه درآورد و سمت من گرفت؛ هادی اومده بود از نزدیک فیلم بگیره؛ آروین خم شد و گفت:

- امیدوارم؛ مورد قبول بانو واقع شود.

بازوق جعبه رو ازش گرفتم. می‌خواستم درش رو باز کنم که داد زد:
- نه.

باتعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چته؟

لبخند دندون‌نمایی زد و گفت:

- می‌ترسم از ذوق سخته کنی.

با کنجکاوای نگاهی به جعبه کردم و گفتم:

- مگه داخلش چیه؟

آروین: یه چیز خوب که همه‌ی دخترها عاشقشن.

سحر و مژگان هم با کنجکاوای اومدن کنار من وایسادن و گفتن:

- بازش کن.

در جعبه رو که باز کردم؛ یه موجود سیاه چندان پرید بیرون. من و دخترها باهم
جیغ زدیم. آروین خندید و گفت:

- اگه می‌دونستم این‌قدر خوش‌حال می‌شی دوتا دیگه هم واستون می‌گرفتم.

سوسک بال‌هاش رو باز کرد و اومد سمتم که خودم رو باجیغ بغل آرشام انداختم.
دستش رو دور کمرم حلقه کرد و با صدای خشمگینش به آروین گفت:

- این آشغال رو جمع کن.

آروین با یه دستمال، سوسک رو برداشت و برد بیرون. وقتی اومد داخل نگاهی بهم
انداخت و گفت:

- ببخشید؛ نمی‌دونستم می‌ترسی.

حق داشت. آخه کدوم پلیسی هست که از سوسک به اون کوچیکی بترسه؟ لبخند
کم‌رنگی زدم و گفتم:

- عیبی نداره.

آروین یه جعبه‌ی بزرگ، به آرشام داد و گفت:

- تحفه‌ایست برای درویش.

آرشام بسته رو گرفت و گفت:

- اژدها که توش نیست؟

آروین: نوچ. اژدها تورو ببینه می‌ترسه.

در جعبه رو باز کرد؛ با دیدن لباس زنونه پقی زدم زیر خنده. آرشام با اخم نگاهم
کرد و گفت:

بدبختی من هم خنده‌داره؟

رادوین با کنجکاوی گفت:

- چی داخلشه؟

آرشام لباس قرمز رو از داخل جعبه درآورد و گفت:

- به‌نظرتون بهم میاد؟

آروین با لحن جدی گفت:

- مطمئن باش اندازه‌ته. خودم پُروش کردم؛ دختره گفت خوشگل شدی. واسه
خودم هم خریدم ست کنیم.

یه جعبه‌ی دیگه گذاشت جلومون و گفت:

- این دیگه کادوی واقعیتونه.

نگاهش کردم و گفتم:

- مارمولک که توش نیست؟

آروین: قول نمی‌دم؛ شاید باشه.

آرشام دره جعبه رو باز کرد. ساعت ست مشکی بود. آرشام ابروش رو انداخت بالا و گفت:

- ول خرجی کردی.

آروین خندید و گفت:

- قابل شما رو نداره.

باذوق ساعت خودم رو از داخل جعبه برداشتم و به دستم بستم. آرشام جعبه‌ی لباس خواب رو سمت آروین گرفت و گفت:

- این هم برای خودت.

آرشام بلند شد و گفت:

- خب؛ بریم دیگه.

وقتی بلند شدم دیدم آروین به رادوین چشمک زد. معلوم نیست می‌خواد چی کار کنه. یهو رادوین بلند گفت:

- یک، دو، سه.

همه با تعجب به رادوین زل زده بودیم؛ یهو رادوین و آروین باهم گفتن:

- ترلان چقدر عنتره؛ آرشام از اون بدتره.

داشتم با دهن باز نگاهشون می‌کردم که آروین اومد جلومون و همون جوری که قر می‌داد دوباره گفت:

- ترلان چقدر انتره؛ آرشام از اون بدتره. هو...هو.

آرشام باحرص نگاهشون کرد و گفت:

- یه انتری به شما دوتا نشون بدم که دوتا از بغلش بزنه بیرون.
- آروین کوبید تو صورتش و گفت:
- بچم سقط شد.
- باخته سرم رو براش تگون دادم و دست آرشام رو گرفتم و گفتم:
- بریم دیگه.
- سحر: راست می‌گه؛ سه‌ساعته تو محضریم.
- رادوین روی جایگاه عروس و دوما دراز کشید و گفت:
- تا باهام عقد نکنی؛ بیرون نمیام.
- سحر باحرص گفت:
- لوس نشو.
- حاجی که نیم ساعتی می‌شد بیرون رفته بود. داخل اومد. وقتی رادوین رو دید با تعجب گفت:
- چرا این‌جا خوابیدی پسر؟
- صورتش رو مظلوم کرد و گفت:
- از درد عشق فلج شدم.
- سحر با اخم نگاهش کرد و گفت:
- پاشو ببینم؛ خودش رو لوس می‌کنه.
- رادوین بدون توجه به سحر، به حاج‌آقا گفت:
- چقدر جنس این مبل خوبه.
- حاجی خندید و کنار مبل روی زمین نشست و گفت:
- دردت چیه؟

- لباستون کثیف می‌شه.

حاجی: عیبی نداره دخترم.

دوباره به رادوین نگاه کرد و گفت:

- نگفتی.

رادوین: عشقم باهام عقد نمی‌کنه.

حاجی: الان این‌جا بخوابی مشکلات حل می‌شه؟

رادوین مثل بچه‌های تخص گفت:

- آره.

سحر باحرص گفت:

این قدر این‌جا بمون تا زیرپات علف سبز بشه.

رادوین: حاضرم تا آخر عمرم بمونم.

سحر نگاهی بهمون انداخت و گفت:

- بریم دیگه؛ این می‌خواد این‌جا بمونه.

بعد از زدن این حرف از محضر خارج شد.

مژگان دست رادوین رو گرفت و گفت:

- پاشو بریم.

رادوین: نمی‌خوام.

مژگان: نقشت نگرفت؛ سحر رفت.

رادوین بدون توجه به مژگان روبه آروین گفت:

- برام بالش و پتو بیار.

باتعجب گفتم:

- واقعا می‌خوای این‌جا بمونی؟

رادوین: آره؛ سحر رو راضی کن.

آرشام یه نگاه به رادوین کرد و گفت:

- ما رفتیم؛ توهم این‌جا بمون تا بیوسی.

دستم رو گرفت و باهم رفتیم سمت در. یه نگاه به حلقه‌هامون انداختم که باعث شد لبخند شیرینی روی لبم بشینه. این‌که با آرشام باشم حتی واسه چند روزهم می‌ارزه؛ چه برسه به چند ماه. دیگه دلم نمی‌خواد به آینده‌ی نامعلومم فکر کنم؛ باید تو زمان حال زندگی کنم و کلی خاطره‌ی خوب برای خودم تو این چندماه بسازم. این‌جوری می‌تونم بعد ماموریت با فکر کردن به خاطره‌هام خودم رو آروم کنم. وقتی به ماشین رسیدیم دیدیم سحر داخل ماشین نشسته. رفتم کنارش نشستم و گفتم:

- واقعا می‌خوای همین‌جا ولش کنی؟

با کلافگی نگاهم کرد و گفت:

- نمی‌دونم چی‌کار کنم. دلم می‌گه به حرفش گوش کنم... ولی منطقم می‌گه اگه به حرفش گوش کنم و باهاش ازدواج کنم، بعدش که بچه‌دار شدم باعث می‌شم اون‌ها هم تو کار خلاف بیان.

حرفش درست بود؛ ولی من که می‌دونستم آخرش قراره مثل همه‌ی مردم عادی زندگی کنن؛ پس باید راهنماییش می‌کردم.

- اگه من بودم به حرف دلم گوش می‌دادم؛ خوب فکرهاش رو کن.

وقتی همه اومدن؛ آرشامهم سوار شد. مژگان و آروین هم سوار ماشین هادی شدن. آرشام ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. بعد از این‌که از محضر دور شدیم؛ سحر گفت:

- می‌شه خونه بری؟

آرشام باتعجب از داخل آینه نگاهش کرد و گفت:

- چرا؟

سرش رو انداخت پایین و گفت:

- بریم شناسنام رو بیارم. اون تا حرفش رو به کرسی ننشونه؛ دست بردار نیست.

آرشام ماشین رو پارک کرد و به هادی چراغ داد تا اون هم پارک کنه. برگشت سمت سحر و گفت:

- ما کار داریم؛ تو با هادی برو. به آروین و مژگان هم بگو بیان این‌جا.
سحر: باشه.

سحر با هادی رفت و مژگان و آروین سوار ماشین ما شدن.
آروین با ناراحتی گفت:

- چرا ما روتو این قبرستون کشوندی؟ ناسلامتی عروسیت بوده؛ یه آهنگ بذار حداقل
فضا عوض بشه.

آرشام دستش رو برد سمت ضبط و به آروین گفت:

- به رادوین زنگ بزن؛ بگو سحر رفته دنبال شناسناکش.

آروین گوشیش رو درآورد و زنگ زد به رادوین و گذاشت رو بلندگو.
رادوین: ها؟

آروین: کجایی عشقم؟

رادوین: ساندویچ فروشی کنار محضر؛ دارم ساندویچ می‌خورم.

آروین: می‌مونم می‌مونمت این بود؟

رادوین: به‌توچه؟ بگو چی می‌خوای؟

آروین: سحر رفت شناسنامه‌ش رو بیاره.

برای چند ثانیه رادوین سکوت کرد؛ نکته از ذوق سخته کرده؟ با یه صدای هیجان‌زده گفت:

- جون من؟

آروین: آره.

رادوین: بهش زنگ بزن بگو؛ شناسنامه‌ش دست منه.

با این حرفش هممون زدیم زیر خنده. آخه این پسر چقدر هوله؟ درحالی که سعی می‌کردم جلوی خندم رو بگیرم گفتم:

- حلقه و زیرلفظی گرفتی؟

رادوین: آره... سه‌ساله گرفتم؛ از همون موقعی که فهمیدم دوستم داره.

لبخندی به این همه عشقشون زدم. آروین هم با رادوین خدافظی کرد. آرشام جلوی پاساژ نگه‌داشت و گفت:

- کادو بخرید؛ فقط زود کارتون رو تموم کنید.

بعد از این که خریدهامون تموم شد دوباره رفتیم سمت محضر؛ وقتی رسیدیم دیدیم سحر و هادی هم رسیدن. دست سرد سحر رو گرفتم و همه باهم رفتیم داخل. در رو که باز کردیم رادوین بشکن‌زنان اومد پیشمون.

سحر: ها؟

دست‌هاش رو باز کرد و به سحر گفت:

- بیا بغل عمو.

حاجی یه ضربه به کمر رادوین زد و گفت:

- هنوز عقد نکردید.

رادوین: من طاقت ندارم.

بالاخره رادوین با کلی مسخره‌بازی تو جایگاه مخصوص نشست. از همون اول تا پایان خطبه، رادوین دست سحر رو گرفته بود و باعشق نگاهش می‌کرد. بدجور به حال سحر غبطه خوردم. خیلی از حسادت بدم می‌اومد؛ ولی الان خودم همش به این دونفر حسادت می‌کنم. می‌ترسم آخرش، حسرت یه نگاه عاشقانه به دلم بمونه. چی می‌شه اگه آرشام هم یه حسی بهم پیدا کنه و نذاره بعد از ماموریت طلاق بگیرم. هی خدا؛ کرم‌ت رو شکر. آخه کجای دنیا یه عروس یه ساعت بعد عقدش باید غصه‌ی روز فراق که دور نیست رو بخوره؟ عروس شدنمون هم مثل آدم نیست. انگار به دنیا اومدم که دنیا همه‌ی عقده‌هاش رو سر من خالی کنه. اون از پدرومادری که تو اوج بچگی تنهام گذاشتن؛ این هم از اولین مردی که بهش حس پیدا کردم. اگه تا یه ساعت قبل خودم رو توجیه می‌کردم که یه وابستگی سادست، الان دیگه مطمئن بودم عشقه. بعد از این که خطبه تموم شد کادوهامون رو بهشون دادیم. بعد از این که امضاهاشون تموم شد؛ آرشام دستش رو دور کمرم حلقه کرد و آروم گفت:

- برای انتقام آماده شو.

منظورش رو می‌فهمیدم؛ برای همین با لبخند سرم رو تکیون دادم. سرش رو گذاشت روی شونم و آروم شروع کرد به شمردن؛ ولی حیف که یه زندگی پوشالی و توخالی بود. بعد از این که شمارش تموم شد؛ باهم گفتیم:

- سحر چقدر انتره، رادوین از اون بدتره.

بقیه که انتظار این کار رو نداشتن با چشم‌های گرد بهمون زل زدن. لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

- چیزی که عوض داره گله نداره.

رادوین قیافش رو کج کرد و گفت:

- کینه‌ای.

همه بلند شدن که از محضر بیرون بریم؛ تو لحظه‌ی آخر آرشام و آروم گفت:

- مرسی بهترین...

چون صداش آروم بود بقیه‌ی حرفش رو نفهمیدم. گفتم:

- چی؟

لبخندی زد و گفت:

- هیچی داشتم فکر می‌کردم.

برای نهار رستوران سنتی رفتیم و آرشام پولش رو حساب کرد. برای شام هم قرار بود رادوین مهمونمون کنه. بعد از رستوران، به بام‌تهران رفتیم. همه‌ی بچه‌ها دور هم نشسته بودن و می‌خندیدن؛ فقط من و آرشام رفته بودیم لبه‌ی پرتگاه و به آینده‌ی نامعلوممون فکر می‌کردیم.

باصدای زنگ گوشی آرشام هردومون از فکر بیرون اومدیم. یه نگاه به گوشیش کرد و با اخم جوابش رو داد.

آرشام: بله؟

صدای ضعیف یه مرد از اون‌ور تلفن به گوش می‌رسید؛ تا الان صداش رو نشنیده بودم ولی حدس می‌زدم امیر باشه.

- خوبی؟

آرشام: ممنون؛ کارت رو بگو.

- مثل این که خیلی عجله داری.

یه قدم رفت جلوتر و گفت:

- آره؛ عقد کردم... اومدیم بیرون.

چون ازم دور شده بود دیگه صداش رو نمی‌شنیدم.

بعد از چند دقیقه با اخم او مد ستم؛ نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- باز که سگرمه‌هات تو همه.

آرشام: حمیدی رو دستگیر کردن؛ فردا باید عمارت حمیدی بریم. اون جا با کلی آدم جدید سروکار داریم. خطرش خیلی بیشتر شده مخصوصا برای تو.

لبخند کوچیکی زدم و گفتم:

- خودم مواظبم.

بدون حرف دیگه‌ای از آرشام دور شدم و مشغول قدم زدن شدم. نگرانی‌ش برام شیرین بود. صدای قدم‌هایی پشت سرم او مد؛ از بوی عطرش فهمیدم آرشامه. باهام همقدم شد و دستش رو دور شونم حلقه کرد و گفت:

- تنها کجا می‌ری؟

- قدم بزنم.

حلقه‌ی دستش رو دورم محکم‌تر کرد و گفت:

- تنهایی؟

- اوهوم.

- دیگه نمی‌ذارم هیچ کاری رو تنهایی انجام بدی.

با شنیدن این حرفش قند تو دلم آب شد؛ با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

- اون وقت می‌تونم بدونم چرا؟

ابروش رو انداخت بالا و گفت:

- چون از این به بعد من همیشه پیشتم.

با این که از حرفش کلی ذوق کرده بودم و همه‌ی حس‌های شیرین دنیا توی دلم بود با لودگی گفتم:

- اگه من بخوام دستشویی برم؛ توهم باهام می‌آی؟
- با اخم نگاهم کرد که یه لبخند کج زدم و گفتم:
- تو خودت گفتی نمی‌ذدری هیچ کاری رو تنها انجام بدم.
- آرشام: نمی‌دونستم همچین برداشتی از حرفم می‌کنی.
- باخنده نگاهش کردم که گفت:
- کوفت؛ می‌زنمت‌ها.
- خندم رو جمع کردم و لبم رو بردم تو دهنم و بعد از چندثانیه سکوت گفتم:
- دلت می‌آد؟
- به چشم‌هام زل زد. چقدر خوبه که چشم‌هامون هم‌رنگه. این جوری می‌تونم با نگاه کردن به چشم‌های طوسی خودم یاد آرشام بیفتم. بعد از چند ثانیه دستش رو دستم رو گرفت و درحالی که سمت بچه‌ها می‌برد گفت:
- الان نه؛ ولی خودت خوب می‌دونی وقتی عصبانی بشم هیچی نمی‌فهمم.
- آره؛ می‌دونم. صابونش بدجوری به تنم خورده. ولی با همه‌ی این چیزها فقط بودنش برام مهمه؛ چون می‌دونم شخصیتش از نامردی دوره. وقتی به بچه‌ها رسیدیم آروین گفت:
- به‌به؛ دوتا فلامینگوی عاشق هم که اومدن.
- آرشام یه پس گردنی به آروین زد و کنارش نشست؛ من هم کنار آرشام نشستم. طبق معمول رادوین گیتارش رو آورده بود و کنارش گذاشته بود. آرشام نگاهی بهش انداخت و گفت:
- گیتارت رو بده.
- رادوین باتعجب نگاهش کرد و گفت:
- چی کارش داری؟

آرشام: می‌خوام غدام رو باهاش بخورم... خب می‌خوام آهنگ بخونم عقل‌کل.
فکر کنم این اولین باری که آرشام خودش می‌خواد آهنگ بخونه چون همه تعجب کردن. مشتاق زل زده بودم به آرشام که حالا گیتار رو گرفته بود و مشغول زدن بود:

بارون که می‌زنه این آسمون من رو دیوونه می‌کنه خون گریه می‌کنه هی پا به پای من تو این خیابون‌ها من گریه می‌کنم اون گریه می‌کنه بارون که می‌زنه باز جای خالی تو درد می‌کنه تو کوچه‌های شهر من می‌فهمم این رو تنهایی آدم رو ولگرد می‌کنه.

بعد از تموم شدن آهنگ آرشام دستش رو دور کمرم حلقه کرد. سعی کردم بدون فکر به آینده؛ برای چند لحظه هم که شده موقعیتی که الان داخلشم رو باور کنم. سرم رو گذاشتم رو شونه‌ی آرشام و با آرزوی این که همیشه تکیه گاهم باشه چشم‌هام رو بستم. صدای رعدوبرق اومد و پشت‌سرش بارون بارید. چشم‌هام رو باز کردم و باعشق به قطره‌های بارون که می‌افتادن زمین نگاه کردم؛ همیشه بارون بهم آرامش می‌داد. فکر می‌کردم وقتی بارون می‌آد پدر و مادرم پیشم اومدن.

رادوین یه نگاه به ساعتش کرد و گفت:

- بهتره بریم؛ سرما می‌خوریم.

آروین: رستوران می‌ریم؟

رادوین: نه؛ خونه.

چی شد؟ نکنه می‌خواد به خاطر بارون از غذا دادن فرار کنه؟ اخم کردم و گفتم:

- قرار بود دعوتمون کنی.

رادوین: شام می‌گیرم؛ ببریم خونه.

بچه‌ها می‌خواستن بلند بشن که آرشام گفت:

- بشینید؛ کارتون دارم.

چون بعد از محضر هادی رفته بود ویلا می‌تونست راحت حرف بزنه.

آرشام نگاهی به هممون کرد و گفت:

- فردا قراره ما شیش نفر بریم عمارت حمیدی. حمیدی مرده؛ یعنی اون‌ها فکر می‌کنن من کشتمش. ولی حمیدی رو سرهنگ دستگیر کرده.

مژگان که همه چیز رو می‌دونست؛ رادوین هم کم‌وبیش از موضوع خبر داشت؛ فقط یه سحر بود که چیزی نمی‌دونست. برای همین پرید وسط حرف آرشام و گفت:

- سرهنگ؟

آرشام سرش رو تکون داد و گفت:

- بعدا بهت توضیح می‌دم. چیزی که مهمه اینکه بهم خبر دادن اون گروه برای دخترها خطرناکه. دخترهای اون گروه به علاوه چند نفر دیگه توی مهمونی‌ها اجاره داده می‌شن. چون ترلان و سحر با من و رادوین ازدواج کردن؛ خطری براشون نداره.

نگاهش روی مژگان ثابت موند و گفت:

- فقط تو می‌مونی.

مژگان باترس نگاهمون کرد و آب‌دهنش رو قورت داد و گفت:

- من باید چی کار کنم؟

آرشام: فقط یه راه داری؛ بگی آروین شوهرته. برای این کار هم باید بهم محرم بشید؛ البته از نوع موقتیش.

مژگان: ماکه می‌گیم ازدواج کردیم دیگه چرا محرم بشیم؟

آرشام خیلی ریلکس گفت:

- چون مجبورید تو یه اتاق بخوابید.

یهو مژگان داد زد: چی؟

آرشام: ببین؛ مهمونی‌های اون گروه تحت نظر امیره؛ یا با آروین محرم می‌شی یا امیر...

بقیه حرفش رو خورد و چیزی نگفت. مژگان سرش رو انداخت پایین و باصدای آروم گفت:

- باشه؛ قبوله.

سحر: یکی نمی‌خواد بهم بگه این‌جا چه خبره؟

آرشام قضیه رو برای سحر تعریف کرد. خونه رفتیم و بعد از خوردن شام همه تو اتاق‌هاشون رفتن.

روبه روی آینه نشسته بودم و مشغول پاک کردن آرایشم بودم. آرشام هم روی تخت دراز کشیده بود و به من زل زده بود. بعد از چند دقیقه با کلافگی گفت:

- مجبوری این‌قدر از این آشغال‌ها به خودت بمالی که واسه پاک کردنشون دردرس بکشی؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- آشغال چیه؟ می‌دونی چقدر پول بالای این‌ها دادم؟

سرش رو با تاسف تکون داد و گفت:

- همین شما زن‌ها از بس از این آشغال‌ها خریدید ارزش پول ایران رو پایین آوردید.

- آره؛ جنگ جهانی اول و دوم هم به خاطر زیاده‌خواهی‌های ما بود؛ ما باعث شدیم صدام به ایران حمله کنه. اصلا هرچی اتفاق بده تقصیر ماست.

تک خنده‌ای کرد و دستش رو روی سرش گذاشت و دیگه چیزی نگفت. بعد از این‌که صورتم رو پاک کردم؛ گوشیم رو برداشتم و مشغول وب گردی شدم. تو سایت‌های مختلف دنبال رمان می‌گشتم که سایه‌ی آرشام رو، بالای سرم حس کردم.

- بله؟

آرشام: بخواب.

- خوابم نداره.

آرشام: نور گوشیت نمی‌ذاره بخوابم؛ یا خودت میای می‌خوابی یا به‌زور می‌خوابونمت.

از زورگویش حرصم گرفت؛ برای همین گفتم:

- چرا الکی حرف می‌زنی؟ نور به این کوچیکی چی‌کار تو داره؟

سرش رو تکون داد و بالحن مرموز گفت:

- خودت خواستی.

بعد این حرفش من‌رو، روی دست‌هاش بلند کرد و سمت تخت رفت. درسته از ارتفاع نمی‌ترسم ولی تو چشم‌های آرشام شرارت بود و این من‌رو می‌ترسوند. می‌ترسیدم من‌رو بندازه پایین؛ واسه‌ی همین چشم‌هام رو بستم و سرم رو به سینش چسبوندم و باحرص گفتم:

- ولم کن.

ابروش رو انداخت بالا و گفت:

- ولت کنم؟ باشه؛ خودت خواستی.

از لحنش ترسیدم؛ تا خواستم بگم نه؛ ولم کرد. از ترس جیغ زدم که افتادم روی تخت و آرشام با دستش جلوی دهنم رو نگه‌داشت و گفت:

- از ساختمون ده طبقه که نیفتادی؛ چرا جیغ می‌زنی؟

باحرص دستش رو از روی دهنم برداشتم و گفتم:

- داشتم سکته می‌کردم.

باخنده نگاهم کرد و گفت:

- حالا که نکردی؛ پاشو لباس‌ت رو عوض کن.

از حرفش برای یه لحظه احساس خطر کردم؛ ولی با یادآوری اعتماد دایی به آرشام و رفتاری که تا الان ازش دیده بودم افکار مسموم رو کنار زدم و گفتم:

- همین جوری راحتم.

بازوم رو گرفت و از روی تخت بلندم کرد و گفت:

- عوض کن.

افکار مسموم به عقلم غلبه کردن؛ واسه همین باخم گفتم:

- درسته من و تو الان باهم ازدواج کردیم؛ ولی این ازدواج صوریه... نباید اتفاقی بینمون بیفته.

آرشام خندید؛ ولی بعد از چند دقیقه اخم کرد و گفت:

- ببین؛ من اگه بهت گفتم لباست رو دربیار چون دلم نمی‌خواست به‌خاطر وجود من معذب باشی. تا یکی دوماه دیگه هنوز تو ماموریتیم؛ اگه می‌خواهی با مانتو بخوابی این چندماه رو؛ خب بخواب. به من چه.

روی تخت پشت به‌من دراز کشید. آخ؛ زبونم لال شه که همیشه باید یه کاری کنم که همه از دستم ناراحت بشن. مثلاً می‌خواستم این چندماه رو فقط خوش بگذرونم. واسه‌ی این‌که از دلش دربیارم اولین چیزی که به ذهنم رسید رو به زبون آوردم؛ ولی همه‌چیز بدتر شد.

- به‌قول خودت ما تا چندماه دیگه تو ماموریتیم؛ یعنی بعدش باید طلاق بگیریم... الان اگه من جلوت این‌جوری بگردم؛ بعد که تو پاسگاه می‌بینمت معذب می‌شم. شاید تا اون‌موقع ازدواج کرده باشم...

هنوز حرفم رو تموم نکرده بودم که سریع بلند شد و قبل از این‌که بتونم هر عکس‌العملی نشون بدم؛ بهم سیلی زد و گفت:

- خفه شو ترلان؛ می‌فهمی خفه شو؟

با بهت و ناراحتی گفتم:

- مگه من چی گفتم؟

بازو هام رو فشار داد و با دندون های کلید شده گفت:

- دیگه می خواستی چی بگی؟ ها؟ تو غلط می کنی یه بار دیگه از طلاق حرف بزنی.

از ترس بغض کرده بودم و صدام می لرزید؛ ولی باز هم گفتم:

- حقیقته دیگه؛ بعد ماموریت راه من و تو از هم جداست.

یکی دیگه زد تو گوشم و گفت:

- باز گفت.

صورت من رو با دستم پوشوندم و شروع کردم به گریه کردن. همه ی مردم شب عقدشون با هم حرف های عاشقانه می زنن؛ اون وقت سهم من از سرنوشت سازترین شب زندگیم سیلیه. نفسش رو با حرص فوت کرد و گفت:

- آخه چرا با اعصاب من بازی می کنی جوجه کوچولو؟

خوشم میاد بعد از این که حرصش رو با کتک کردن خالی می کنه دوباره به همون آرشام مهربونی که عاشقم تبدیل می شه. البته من هم عاشق بد اخلاقی هاشم هم خوش اخلاقی هاش. شاید باور کردنی نباشه ولی من حتی کتک هاش رو هم دوست دارم؛ و مطمئنم بعد از ماموریت دلم برای سیلی خوردن هام هم تنگ می شه. آب دماغ رو بالا کشیدم و گفتم:

- حداقل می داشتی امروز از عقد بگذره بعد کتک زدن رو شروع می کردی.

آرشام همون جوری که کمرم رو نوازش می کرد گفت:

- ببین عزیزم؛ تو الان زن منی و من وظیفه دارم ازت مراقبت کنم که می کنم. باید روت غیرت داشته باشم که حتی قبل از عقد هم داشتم. حالا خودت فکر کن بهم می گی می خوام بعد از ماموریت طلاق بگیرم.

کمی مکث کرد و بعد از کشیدن نفس عمیق گفت:

- ازدواجمون هرچند که صوری باشه تو نباید جلوی من چنین حرفی بزنی.

حق با آرشام بود؛ برای همین سرم رو انداختم پایین و آروم گفتم:

- ببخشید.

پیشونیم رو بوسید و گفت:

- بخوابیم؟

سرم رو تکیه دادم و گفتم:

- مانتوم رو دربیارم.

خندید و گفت:

- حتما باید کارمون به کتک کاری برسه که حرفم رو گوش کنی؟

با سردرد شدید از خواب بیدار شدم. اوه خدا؛ باز میگردم شروع شده. یادش به خیر هروقت می رفتم بهشت زهرا شب تا صبح گریه می کردم. وقتی هم که از سردرد می نالیدم، مانی با حرص می گفت:

- وقتی با گریه می خوابی همین می شه.

لبخند تلخی زدم و با یادآوری این که از وقتی وارد گروه شدم نتونستم برم و با مامان بابام دردودل کنم دلم گرفت. با بغض آروم زمزمه کردم:

- دخترتون عروس شد؛ چرا شما باهاش نیومدید محضر؟ خیلی تنها بودم مامان... حتی دایی و مانی هم این بار پیشم نبودن. از همیشه تنهاتر بودم.

از شدت سردرد و دلتنگی زدم زیر گریه و برخلاف تلاش هایی که برای جلوگیری از هق هق کردم؛ با صدای بلند هق زدم که آرشام سریع بلند شد و گفت:

- چته؟

هیچی نگفتم؛ باترس توام با عصبانیت نگاهم کرد و گفت:

- می گم چته؟ چرا گریه می کنی؟

باصدای لرزونم گفتم:

- سرم... درد می‌کنه.

آرشام: چرا؟ می‌خوای بریم دکتر؟

اشک‌هام رو با دستم پاک کردم و گفتم:

- نه؛ قرص بخورم کافیه.

اخم کرد و گفت:

- پاشو دکتر بریم.

ل**ب‌هام رو جمع کردم و گفتم:

- من دیگه به این سردردهای گاه و بی‌گاه عادت کردم؛ می‌گرنمه. یه قرص و یه لیوان چایی دوا می‌درمه.

آرشام: مطمئنی خوب می‌شی؟

- اوهوم.

آرشام: پس چرا داشتی گریه می‌کردی؟

- دلم برای مامان و بابام تنگ شده؛ خیلی وقته بهشت‌زهره نرفتم.

بغلم کرد و گفت:

- الان نمی‌شه بریم؛ ولی بهت قول می‌دم بعد ماموریت بیست و چهار ساعت اون‌جا ببرمت.

لبخندی به مهر‌بونیش زدم. درسته بعضی اوقات اخلاقش خیلی بد می‌شه ولی همین محبت‌های کوچیکش هم بهم حس خوشبختی می‌ده.

آرشام: بریم صبحونه بخوریم؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- الان می‌آم.

بعد از این که دست و صورتم رو شستم؛ اومدم جلوی میز آرایش و مشغول آرایش کردن شدم. کرم‌پودر نخودی رنگم رو زدم و با یه رژلب صورتی مات و ریمل آرایشم رو کامل کردم. از داخل کمد مانتوی مشکی رنگم رو برداشتم و پوشیدم و بعد از این که شال سفیدم رو سرم کردم رفتم سمت در که باز شد. آرشام اومد داخل و نگاهی بهم انداخت و گفت:

- هنوز بیدار نشده روغن مالی کردی؟

پرحرص نگاهش کردم و گفتم:

- برو اون ور می‌خوام برم صبحونه بخورم.

دستم رو گرفت و من رو برد سمت تخت و گفت:

- مژگان صبحونه آماده کرده.

از اتاق رفتم بیرون که سحر و رادوین هم اومدن سمت سالن؛ لبخندی زدم و گفتم:

- صبح به خیر.

باهم رفتیم سمت آشپزخونه و پشت میز نشستیم.

به زور صبحونم رو خوردم و رفتم تو اتاق و لباس هامون و وسایلمون رو جمع کردم و یه گوشه گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم و به موقعیت جدیدم فکر کردم.

بعد از چند دقیقه آرشام داخل اتاق اومد و گفت:

- پاشو بریم.

چمدون هارو برداشت و رفت بیرون؛ من هم دنبالش رفتم. همه‌ی بچه‌ها جز آرین، هادی و فواد تو پارکینگ بودن. آرشام نگاهی به هممون انداخت و گفت:

- یادتون نره؛ آروین و مژگان زن و شوهرن.

بعد از زدن این حرف سوار ماشین شد؛ من هم سوار شدم. آرشام با فراری آروین با سورن و رادوین با مزدا تری از باغ زدن بیرون. آرشام تو ماشین زنگ زد به امیر و گفت:

- ما داریم به عمارت حمیدی می‌ریم.

قرار شد آبتین رو بفرسته. ولی آرشام به تندی جواب داد:

- من با آبتین کاری ندارم؛ خودت بیا.

الان هم قراره خود امیر بیاد. بالاخره بعد از بیست دقیقه که توی سکوت سپری شد؛ آرشام جلوی در مشکی یه ویلا تو تجریش نگه‌داشت. دیوارهای ویلا کوتاه بود و می‌شد راحت ازش بالا رفت. آرشام چندبار بوق زد که آبتین در رو برامون باز کرد. با ماشین وارد ویلا شدیم؛ نگاهی به اطرافم انداختم. نمی‌دونم چرا این خونه این‌همه جای مناسب برای استتار داره. معمولاً باید جوری می‌ساختنش که نشه استتار کرد ولی سمت چپ کنار دیوار، از درخت پر بود. از زمین سنگ‌فرش شده رد شدیم که به سه‌راه رسیدیم. روبه‌رومون ساختمون ویلا بود؛ سمت چپ یه استخر بزرگ بود که وسطش رو پوشونده بودن و با پل چوبی می‌شد اون‌جا رفت. وسطش هم یه میز با شش‌تا صندلی بود. سمت راست هم پارکینگ ماشین بود. آرشام ماشین رو پارک کرد و دونفری باهم پیاده شدیم. نگاهی به اطرافم کردم و گفتم:

- چقدر بزرگه.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

- تا وقتی امیر و آبتین این‌جان از کنارم جم نمی‌خوری.

مثل خودش آروم گفتم:

- چشم.

همه‌ی بچه‌ها اومدن پیش ما ایستادن. رفتیم روبه‌روی ساختمون ویلا که آبتین با اخم گفت:

- چرا داخل نمی‌رید؟

آرشام هم مثل خودش اخم کرد و گفت:

- برو به بزرگ‌ترت بگو بیاد.

آبتین باحرص دستش رو مشت کرد و داخل ویلا رفت.

بعد از چند دقیقه آبتین با یازده نفر دیگه اومد. اوف؛ چه خبره؟ چرا لشکرکشی کردن؟ اصلا کدومشون امیره؟

آروین آروم گفت:

- قوم عجوج مجوج حمله کردن.

یه نفر سمت آرشام اومد و بهش دست داد و گفت:

- چطوری پسر؟ چرا داخل نیومدی؟

فکر کنم امیر همین باشه. نگاهی بهم انداخت و گفت:

- فکر کنم شما باید ترلان باشی.

آرشام باحرص من رو به خودش نزدیک کرد و گفت:

- ترلان خانوم.

امیر خندید و گفت:

- اوه؛ بله.

دستش رو سمتم دراز کرد و گفت:

- به هرحال خوشبختم.

نگاهی به دستش کردم و آروم گفتم:

- ممنون.

وقتی دید قصد دست دادن ندارم دستش رو جمع کرد و سراغ بچه‌ها رفت. بعد از این که به اون‌ها هم خوش آمد گفت، به سمت ساختمان رفت؛ ما هم دنبالش رفتیم. از در که رفتیم داخل یه سالن بزرگ بود که انگار مخصوص مهمونی بود. یه طرف بار بود و با فاصله‌ی کمی از اون کلی میز و صندلی چیده شده بود. وسط میز ها روی زمین لامپ‌های رنگی بود؛ فکر کنم اون‌جا پیست رقص بود. امیر که قیافه‌های متعجبمون رو دید گفت:

- معمولا این‌جا زیاد مهمونی برگزار می‌شه برای همین هم یه سالن همیشه برای مهمونی آمادست.

رفت سمت جایگاه دی‌جی و درحالی که در پشت جایگاه رو باز می‌کرد گفت:

- از این‌جا می‌شه وارد جایی که شما زندگی می‌کنید شد؛ یه در هم از سمت پارکینگ به پشت ویلا راه داره که بیشتر رفت و آمدها از اون‌جا صورت می‌گیره.

همه داخل شدیم؛ اولین چیزی که به چشم خورد یه سالن با دو دست مبل قهوه‌ای و تلویزیون بزرگ بود. کنار دری که ما از اون‌جا وارد شدیم؛ آشپزخونه بود و روبه‌رومون سرتاسر شیشه بود و باغ پشت رو نشون می‌داد. امیر و آبتین و بقیه روی مبل‌ها نشستند؛ امیر نگاهی بهمون انداخت و گفت:

- بشینید.

به‌زور خودمون رو؛ روی مبل‌ها جا دادیم که صدای پا اومد. همه‌ی سرها سمت صدا چرخید. مانی از روی پله‌ها پایین می‌اومد. این، این‌جا چی کار می‌کرد؟ از دیدنش کلی ذوق کردم و با لبخند داشتم نگاهش می‌کردم. به هممون سلام داد و لبه‌ی مبل امیر نشست و نگاهمون کرد. وقتی نگاهش با نگاهم تلاقی کرد؛ هجوم دلتنگی رو حس کردم. برای این که امیر شک نکنه نگاهم رو از مانی گرفتم.

امیر رو به آرشام گفت:

- شش نفر رو انتخاب کن جای تو بفرستم؛ یکیشون هم به‌عنوان رئیس انتخاب کن.

یه پسر چشم و ابرو مشکی که قیافش برام آشنا بود شروع کرد به حرف زدن:

- من آریام؛ برادرزاده‌ی حمیدی و دادش آرین.
- پس بگو چرا برام آشناست؛ شبیه آرینه ولی حالت چشم‌هاش فرق می‌کرد.
- ادامه داد:
- این فرهاده.
- قبلا تو اداره دیدمش؛ فکر کنم اون هم جاسوس ما باشه.
- آریا: همایون، رحمان و فرید.
- یه دختره جلف که نیم‌تنه و شلوارک لی تنش بود؛ نگاهی به آرشام کرد و گفت:
- من محیام؛ این‌ها هم درسا، دریا، مریم و پرستوان.
- نگاهی به آرشام کردم و آروم بهش گفتم:
- این سه‌تا دختره رو می‌فرستی برن‌ها.
- منظورم محیا، درسا و دریا بودن. آرشام خندید و گفت:
- چرا؟ خوبن که.
- باحرص نگاهش کردم که ریز خندید و به امیر گفت:
- همایون، رحمان، فرهاد، محیا، دریا و درسا می‌تونن برن.
- یه نگاه به فرهاد کرد و گفت:
- تو رئیس گروهی؛ باید باهات حرف بزنم... قبل از این‌که بری بیای پیشم.
- فرهاد لبخند مردونه‌ای زد و گفت:
- باشه.
- آروین رو به مانی گفت:
- تو این‌جا می‌مونی؟

مانی: آره؛ چندماهی مزاحمتونم.

امیر و آبتین رفتن. فرهاد هم با آرشام رفته بود تو اتاق و اون‌هایی که قرار بود برن داشتن وسایلشون رو جمع می‌کردن.

پرستو کنارم نشست و باذوق گفت:

- دستت درد نکنه؛ راحت شدیم.

باتعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چرا؟

پرستو: چون اون سه نفر رو فرستادی برن.

پوزخندی بهش زدم؛ آره دیگه سه تا از رقیب‌هاش کم شدن. کار و کاسبیش بهتر می‌شه. وقتی دید حرفی نمی‌زنم ادامه داد:

- نمی‌دونی که، ما دوتا روهم به خاطر اون‌ها مجبور می‌کردن تن به هرکاری بدیم. باتعجب گفتم:

- یعنی خودتون نمی‌خواستین؟

پرستو: نه.

شاید اگه حمیدی رو نمی‌شناختم باور نمی‌کردم؛ ولی الان تاحدودی واقعا باورم شده بود. هرکاری از حمیدی بر می‌اومد.

آریا اومد سمتمون و به پرستو گفت:

- می‌شه پاشی من این‌جا بشینم؟

پرستو از کنارم بلند شد و آریا جاش نشست؛ فاصلمون زیاد بود و همین باعث شد که از جام بلند نشم. نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- مشکلی پیش اومده؟

آریا: نه؛ فقط می‌خوام به خورده آشنا بشیم.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- چرا؟

آریا: همین جوری.

آروین نگاهی بهمون کرد و گفت:

- مشکلی پیش اومده؟

نگاهی به صورت خونسرد آریا کردم و گفتم:

- نه.

آریا: فکر می‌کنی من هم مثل آریتم؟

با تعجب گفتم:

- ها؟

دوباره حرفش رو تکرار کرد؛ پوزخند زدم و گفتم:

- همه‌ی زیردست‌های حمیدی بی‌رحمن.

آریا: شوهرت... آرشام؛ اون هم زیردست حمیدی بود.

اخم کردم و گفتم:

- اون فرق داره.

با خونسردی گفت:

- حق داری... اون پلیسه و قراره سرهنگ...

با تعجب حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- چی می‌گی؟

آریا: قبل این که به رفیق‌ها چیزهای بگی زنگ بزن از داییت بپرس آریا کیه. فقط به بقیه چیزهای نگو.

وقتی این حرف رو زد بیرون رفت. خیلی کنجکاو شده بودم؛ اون از کجا فهمیده بود سرهنگ داییمه و آرشام پلیسه؟

آرشام و فرهاد اومدن؛ وقتی فرهاد رفت آرشام گفت:
- آریا کو؟

رادوین: فکر کنم تو باغه.

سرش رو تکیه داد و نگاهی به فرید کرد و گفت:

- اتاق‌ها رو نشونمون بده.

صدای آریا از پشتمون اومد:

- کلیدها دست منه؛ طبقه‌ی دوم یا سوم؟

آرشام: دوم.

آریا از پله‌های چوبی بالا رفت و ماهم دنبالش رفتیم؛ من جلوتر از بقیه و پشت سر آریا بودم. در اولین اتاق رو که باز کرد دور از چشم آرشام بهم چشمک زد و گفت:

- این برای تو.

قصد داشتم از لج آریا این اتاق رو نپسندم؛ ولی با دیدن دیزاین طلایی، شکلاتیش هوش از سرم رفت. باذوق رفتم داخل و گفتم:

- چه خوشگله؛ این جا برای من.

آرشام هم وارد اتاق شد و نگاه اجمالی به اتاق انداخت و به بچه‌ها گفت:

- شمام برید برای خودتون اتاق انتخاب کنید.

بعد از این حرف در رو بست. روبه روی میز آرایش کاکائویی با رگه های عسلی، روی صندلی نشستم و مشغول تماشا کردن اتاق شدم که آرشام صدام زد. رفتم روی تخت نسکافه ای نشستم و منتظر چشم به ل**بهاش دوختم.

- با آریا و فرید حق نداری گرم بگیری. درضمن این جا زیاد رفت و آمد می شه؛ هروقت جلسه داشتم سمت سالن پایین نمی آی.

کلافه نگاهش کردم و گفتم:

- باشه؛ هیچ کاری نمی کنم. می تونم پیش مانی برم؟

آرشام:

- باشه؛ فقط مواظب باش کسی شک نکنه.

با خوشحالی از اتاق رفتم بیرون؛ بعد از طی کردن پله ها رفتم سمت مبلی که مانی روش نشسته بود. مانی و آریا مشغول حرف زدن بودن. آروم رفتم سمتشون و گفتم:

- مزاحم که نیستم؟

مانی لبخند برادرانه ای زد و گفت:

- بشین آبجی.

باتعجب نگاهش کردم؛ چرا جلوی آریا بهم آبجی می گه؟ وقتی بهت رو توی چشمهام دید خندید و گفت:

- نترس؛ از خودمونه.

کنار مانی نشستم و به آریا گفتم:

- یعنی تو پلیسی؟

زد زیر خنده و گفت:

- نه بابا.

اخم کردم و گفتم:

- پس چرا داری دوست‌ها رو لو بدی؟

با ناراحتی سرش رو انداخت پایین و گفت:

- نامردی رو از خودشون یاد گرفتم. نامردی دیدم که نامرد شدم.

مانی بلند شد و بیرون رفت. نگاهی به آریا انداختم و گفتم:

- چرا به آرشام نمی‌گی تو هم یکی از مایی؟

آریا: دلم نمی‌خواد دلیل خیانتم به حمیدی رو بدونه.

ل**ب‌هام رو جمع کردم و گفتم:

- مگه دلیلت چیه؟

نفسش رو فوت کرد بیرون و دست‌هاش رو مشت کرد؛ چشم‌هاش رو بست و شروع کرد به حرف زدن.

- هرچی به شما کمک کنم بازهم حکم اعدامه. قبلا من هم یکی لنگه‌ی حمیدی و آرین بودم... همون قدر پست و نجس. الان هرکاری هم کنم نمی‌تونم کارهام رو جبران کنم. ولی عوض شدم. می‌دونی چرا؟ به‌خاطر خواهرم... واسه خواهری که خودکشی کرد. یه روز وقتی از ماموریتی که حمیدی بهم داده بود برگشتم، فرید، داداش فرید بهم یه چیزی گفت که هنوز صدای خورد شدن قلبم تو گوشمه. می‌دونی چی گفت؟ گفت... گفت فرید داداشش و آرین خواهرم رو به لجن کشیدن.

باتعجب داشتم نگاهش می‌کردم که ادامه داد:

- آریانا نتونست اون ماجرا رو تحمل کنه و خودکشی کرد. من هم تصمیم گرفتم برای انتقام خواهرم هم که شده این‌هارو به پلیس لو بدم. برام مثل کابوس بود... کابوسی که هنوز باورش نکردم.

چشم‌هاش رو باز کرد و بهم نگاه کرد؛ لبخندی غمگین زد و گفت:

- چرا قیافت این جورى شده؟ باور نمى کنی نه؟
- خواستم جوابش رو بدم که باصدای قدم‌های آشنایی که از پشت سرم می‌اومد ساکت نشستم. آرشام اومد جلومون وایساد و بدون توجه به آریا، بهم گفت:
- پاشو بیا کارت دارم.
- بلند شدم و دنبالش رفتم. وقتی به اتاق رسیدیم در رو بست و با اخم گفت:
- من بهت چی گفتم؟
- با این که می‌دونستم کدوم حرفش رو می‌گه؛ گفتم:
- یادم نیست.
- با دندون‌های کلید شدش گفت:
- نگفتم با آریا حرف نزن؟
- چرا؟
- آرشام: چون داداش آرینه.
- با بی‌تفاوتی گفتم:
- خب باشه؛ چه ربطی داره؟ مژگان هم خواهر مژدست.
- باحرص نگاهم کرد و گفت:
- فقط یه بار دیگه ببینم با آریا حرف می‌زنی من می‌دونم با تو چیکار کنم.
- همون طور که سمت در می‌رفت گفت:
- اگه حرفم رو گوش نکنی داخل اتاق زندونیت می‌کنم.
- بعد بیرون رفت. باحرص موهام رو تو دستم جمع کردم و کشیدم که سرم درد گرفت. ضربه‌ای به میز آرایش زدم و آروم گفتم:
- همه‌ی کارهات رو تلافی می‌کنم.

لباس‌هام رو با تونیک سفید نسبتاً کوتاه و شال و شلوار مشکی عوض کردم. رژم رو پررنگ کردم و از اتاق بیرون رفتم. وقتی از پله‌ها پایین رفتم؛ اولین نفری که من رو دید مانی بود. سوت زد و گفت:

- چه خواهر خوش‌تیپی دارم.

قدم‌هام رو بلندتر برداشتم و باحرص گفتم:

- هیس... می‌شنون.

خندید و گفت:

- بیرون رفتن.

بازوق و دل‌تنگی نگاهش کردم و گفتم:

- یعنی الان می‌تونم بغلت کنم؟

خندید و دست‌هاش رو باز کرد و گفت:

- آره؛ بدو بیا.

بدون توجه به بقیه رفتم بغلش کردم و کنارش نشستم؛ به یاد اون شب‌هایی که کابوس می‌دیدم و این‌جوری آرومم می‌کرد. به چشم‌هاش که نگاه کردم تازه فهمیدم چقدر دلم براش تنگ شده. محکم بغلش کردم و آروم زمزمه کردم:

- دلم برات تنگ شده بود داداشی.

نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

- دل من هم برات تنگ شده بود موش‌موشک.

باحرص صداش زدم.

- میلی.

دستش رو به نشونه‌ی سکوت روی لبم گذاشت و گفت:

- آ، این جا میلی نداریم؛ فقط مانی.

سرم رو تگون دادم و از حال دایی پرسیدم. مانی داشت آخرین باری که دایی رو دیده بود رو بازگو می کرد. نگاهی به بچه ها انداختم؛ همه سرشون به یه کاری گرم بود؛ یا باهم حرف می زدن یا با گوشی کار می کردن. برگشتم سمت آرشام که دیدم صورتش سرخه؛ رگ گردنش باد کرده بود و لیوان توی دستش رو فشار می داد. این چرا این شکلی شده؟ نکنه می خواد بگه دیگه با مانی هم حق نداری بگردی. اگه این حرف رو بزنه خودم می کشمش. داشتم باحرص و اخم نگاهش می کردم و اون هم با اخم من رو نگاه می کرد؛ یهو لیوان داخل دستش شکست و از دستش خون چکید. ولی آرشام هم چنان بدون توجه به دستش زل به من زده بود.

جیغ زدم و سریع رفتم سمت آرشام و گفتم:

- دستت.

آرشام

داشتم باحرص ترلان و مانی رو نگاه می کردم؛ دلم می خواست دوتا شون رو باهم بکشن. درسته ترلان می گه مانی برادرشه ولی باز هم مانی بهش نامحرمه. یه لحظه حس کردم دستم سوخت؛ ولی بدون توجه به سوزشش هم چنان به اون دونفر زل زده بودم. ترلان جیغ زد و اوند ستم و گفت:

- دستت.

نگاهی به دستم انداختم که دیدم لیوان شکسته و از دستم داره خون میاد. پس چرا خودم نفهمیدم چی شده؟ همون جوری با بهت به دستم که خون ازش می چکید خیره شده بودم که صدای آروین به گوشم رسید.

- ببین چی کار کردی؛ جهیزیه اون دوتا دختر رو هم ناقص کردی... الان میان می کشنمون.

ترلان باحرص نگاهش کرد و گفت:

- به جای این که چرت و پرت به هم ببافی ببین چش شده.

آروین: هیچیش نیست فقط یه خورده هار شده.

ترلان دستم رو گرفت و گفت:

- بیا بریم ببندمش.

بلند شدم و پشت سرش حرکت کردم.

پشت سر ترلان وارد اتاق شدم و در رو قفل کردم و کلید رو داخل جیب شلوارم گذاشتم. باتعجب نگاهم کرد و گفت:

- چرا در رو قفل کردی؟

- برو بشین؛ کارت دارم.

ترلان: چی شده؟

باحرص هلش دادم که کنار تخت افتاد. اخم کرد و گفت:

- چرا وحشی شدی؟

- دهنتر رو ببند تا گردنت رو خورد نکردم.

پوزخند زد و گفت:

- رم کردی.

یه پوزخند بدتر از پوزخند خودش زدم و گفتم:

- بغل یار خوش گذشت؟

با دهن باز نگاهم کرد؛ بعد از چند ثانیه به خودش اومد و با اخم گفت:

- متاسفم برات. مانی داداشمه چرا نمی فهمی؟ تو یه بیمار روانی هستی. به عالم و آدم شک داری و فکر می کنی فقط خودت پاکی. یه لطفی به خودت و اطرافیانت بکن و پیش روان پزشک برو. تحمل کردنت خیلی سخته.

با اخم نگاهش می‌کردم؛ خودم می‌دونستم زیاده‌روی کردم. ولی همه‌ی این گیرها از عشق و حسادته؛ دلم نمی‌خواد هیچ فرد مذکری جز خودم آرامش بغل ترلان رو بچشه. دهنم رو باز کردم تا حرف بزنم که گفت:

- اگه می‌خوای دوباره چرت و پرت بارم کنی تو رو خدا حرف نزن.

دست سالم رو داخل موهام فرو بردم و با کلافگی گفتم:

- می‌دونم تند رفتم؛ این رو هم می‌دونم مانی برات مثل برادره. ولی وقتی اون جوری راحت می‌ری تو بغلش احساس می‌کنم یه نفر راهه نفس کشیدنم رو بسته... نمی‌گم باهاش مثل غریبه‌ها رفتار کن؛ فقط حدو مرز روابطتون و حفظ کنید.

لبخندی زدم و گفتم:

- معنی محرم، نامحرم رو که می‌دونی چیه؟

اخم کرد و گفت:

- حرف خودم رو به خودم پس نده.

با خنده نگاهش کردم که پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- بیا بریم دستت رو ببندم.

ابرو رو انداختم بالا و گفتم:

- کجا بریم؟

ترلان: حموم... باید دستت رو بشورم.

کنار کمد در حموم بود. رفتیم داخل؛ من لبه‌ی وان نشستم و ترلان جلوم نشست و دستم رو زیر شیر آب گرفت. وقتی آب به دستم خورد؛ سوزش شدیدی رو حس کردم. ولی این سوزش‌ها برام عادی بود چون من مرد دردم. بعد از این که دستم رو بست، آروم گفتم:

- ببخشید.

باتعجب گفتم:

- چرا معذرت خواهی می کنی؟

ترلان: چون من باعث شدم عصبانی بشی.

لبخندی زدم و درحالی که بلند می شدم که بیرون برم؛ گفتم:

- بی خیال؛ من زود جوش می آرم تقصیر تو نیست.

بعد از این که این حرف رو زدم از حموم بیرون رفتم و باصدایی که بشنوه گفتم:

- من پیش بچه ها می رم. رژلبت پررنگه پاکش کن؛ درضمن لباست هم کوتاهه عوضش کن.

ترلان

تونیک بلندتر پوشیدم و بعد از این که رژم رو پاک کردم از اتاق بیرون رفتم.

با قدم های آهسته از پله ها پایین می رفتم و به رفتار دوگانه ی آرشام فکر می کردم. واقعا بعضی وقت ها رفتارش جوری می شد که صد درصد اطمینان پیدا می کردم که حتما باید پیش روان پزشک یا روان شناس بره. درک بعضی از رفتارهایش برام سخت و غیرقابل هضم بود. ولی همین که زود آروم می شد و دوباره همون آرشام دوست داشتنی می شد باعث می شد که همه ی رفتارهایش رو تحمل کنم. ولی اگه من دلیل این رفتارهای ضدو نقیضش رو نفهمیدم ترلان نیستم. به آخرین پله که رسیدم نگاهی به بچه ها انداختم؛ اون چهارنفر هم اومده بودن. همون طوری که سمت آرشام می رفتم گفتم:

- خوب تنهایی بیرون می رید. ماهم آدمیم ها.

مریم کیسه های خرید رو گرفت دستش و گفت:

- خرید بودیم... می خوایم همه باهم پارک بریم.

باشنیدن اسم پارک لبخندی زدم و کنار آرشام نشستم. دستش رو دورم حلقه کرد و باسکوت به پارکت‌ها زل زد. با حس نگاه خیره‌ی مانی خجالت کشیدم و آروم به آرشام گفتم:

- می‌شه ولم کنی؟

آرشام: نوچ.

دیگه اصرار نکردم؛ چون حوصله‌ی تیکه‌ها و کنایه‌های الکیش رو نداشتم. آریا با گیتار تو دستش اومد و روی مبل روبه‌روم نشست و گفت:

- آماده‌اید؟

بازوق نگاهش کردم و گفتم:

- بلدی؟

سرش رو آروم تگون داد و گفت:

- آره.

تفاوت تا کجا؟ نه به آرشام که باید سه‌ساعت التماس می‌کردیم تا برامون بخونه؛ نه به آریا که خودش پیش‌قدم می‌شه. گیتارش رو تنظیم کرد و شروع کرد به نواختن و خوندن:

- خدایا چه ساده گولش‌رو خوردم تو هر جمعی نشستم از اون گفتن خدایا کم آوردم یه نظر کن ببین دارم دیگه از پا می‌افتم خلاق هرچه لایق حقش اینه که دیگه حتی یه خوشی نبینه حقشه یه روز اون‌جوری که دیدم اون‌هم من‌رو با اون یکی ببینه.

خیلی آهنگش قشنگ بود؛ صدای آریا هم جذاب و گیرا بود و باعث شده بود همه با سکوت بهش گوش بدن. وقتی تموم شد سرش رو آورد بالا و گفت:

- می‌دونم غمگینه... ولی دوستش دارم.

لبخندی زدم و بدون این‌که ذوقم رو پنهون کنم گفتم:

- خیلی خوب خوندی... واقعا قشنگ بود. اسم خوانندش چیه؟
آریا: ارشاد.

ارشاد؟ همون گشت ارشاد خودمون؟ یه خورده تعجب کرده بودم چون تا الان کسی رو ندیده بودم که اسمش ارشاد باشه. یادم باشه امشب چندتا از آهنگ‌هاش رو داندلود کنم ببینم چجوریه. مانی از روی مبل بلند شد و نگاهی به همه کرد و گفت:

- اگه می‌خواید برید پارک آماده شید؛ اگه هم نمی‌رید من برم بخوابم.
باحرص نگاهش کردم و زیرل**ب زمزمه کردم:

- خرس قطبی.

کلا با این موضوع مشکل داشتم. هروقت بهش می‌گفتم بریم بیرون کلی بهونه می‌آورد تا نیاد. آخرش هم از بس تنها تو خونه می‌مونه کپک می‌زنه. آرشام هم بلند شد و دستم رو گرفت و سمت اتاق رفت. وقتی وارد اتاق شدیم؛ نگاهم کرد و گفت:

- ما نریم.

با اخم نگاهش کردم که ادامه داد:

- خستم به‌خدا.

مانی کم بود این هم بهش اضافه شد. ل**ب‌هام رو باحرص روی هم فشار دادم و گفتم:

- این قدر بی‌ذوق نباش. من دلم می‌خواد بیست و چهار ساعت بیرون باشم اون وقت تو می‌گی ما نریم؟

کلافه نگاهم کرد و گفت:

- باشه؛ آماده شو.

مانتو سفیدم رو با شال و شلوار مشکی برداشتم و سمت حموم رفتم تا لباس‌هام رو عوض کنم. بعد از تعویض لباس‌هام رفتم جلوی میز آرایش تا ببینم نیازی به تجدید

آرایش دارم یانه. فقط رژلب می‌خواستم. رژلب کالباسیم رو روی لبهام کشیدم. خواستم از آینه فاصله بگیرم که آرشام پشتم وایساد و گفت:

- لباس مناسب نیست.

غیرت هم حدی داره دیگه؛ کم مونده بهم بگه جلوی مردغریبه حق نداری نفس بکشی. قیافم پکر شد و باناراحتی از توی آینه بهش زل زدم؛ قبل از این که اعتراض کنم؛ گفت:

- نیازی نیست عوضش کنی؛ فقط از پیش من جم نمی‌خوری.

ازم فاصله گرفت و بعد از این که گوشیش رو برداشت؛ گفت:

- بیا بریم دیگه.

من هم گوشیم رو برداشتم و پشت سرش راه افتادم. وقتی رفتیم تو پارکینگ دیدیم همه‌ی بچه‌ها منتظر ما هستن. من، آرشام، مژگان و آروین سوار فراری آرشام شدیم. آریا و مانی هم سوار آئودی مشکی مانی شدن و پشت سر ما حرکت کردن. بقیه‌ی بچه‌ها هم با مزدا تری رادوین اومدن. من و مژگان عقب نشسته بودیم و اون دوتا جلو. نگاهی به مژگان کردم و آروم گفتم:

- چیه دمگی؟

نگاهی به چشم‌هام کرد و گفت:

- می‌ترسم لو برین... این‌ها زرنک‌تر از آرینشونن. اگه یه درصد بفهمن شماها جاسوسید مطمئنم زندتون نمی‌ذارن.

خودم هم بارها به این موضوع فکر کرده بودم؛ خودمم خیلی مواقع ترسیده بودم ولی هدفی که داشتم باعث شده بود به ترسم غلبه کنم. پدر و مادرم جانشون رو تو این کار فدا کردن؛ من هم می‌خوام راه اون‌هارو ادامه بدم. باید کاری کنم پدرم ازم راضی باشه؛ مادرم بهم افتخار کنه. لبخند کم‌رنگی زدم و دستش رو گرفتم و آروم گفتم:

- نترس؛ آرشام تو همه‌ی ماموریت‌هاش موفق بوده. این هم یکی مثل هموناست.
لبخندی زد و گفت:

- آرامشم رو مدیون تو و آرشامم. اگه شما نبودین دیگه نمی‌تونستم به لحظه‌هم با
آرامش زندگی کنم.

ل**ب‌هاش رو جمع کرد و گفت:

- هرچند تا پایان این ماموریتتون استرس همراهمه.

سرم رو به شیشه تکیه دادم و لبخندی زدم؛ من که می‌دونم نگرانی‌هاش به‌خاطر
آروین. چشم‌هام رو بستم تا ذهنم رو خالی کنم که باصدای گوشی آرشام رادارم
فعال شد. گوشیش رو برداشت و نگاهی به صفحه‌اش انداخت که اخم پررنگی روی
صورتش نشست. همین اخم کافی بود تا بفهمم کی زنگ زده. می‌دونستم هر وقت
امیر زنگ می‌زنه حالت صورتش همین‌جوری می‌شه.

آرشام: بله؟

...

- چطور؟

...

- داریم می‌ریم پارک.

...

- باشه؛ منتظرتم.

وای؛ نکنه امیر و آبتین هم می‌خوان بیان؟ الان کاملاً ضرب‌المثل «مار از پونه بدش
میاد دره خورش سبز میشه» کاملاً مصداق حاله حوصله‌ی نگاه‌های هیز امیر و

حرص خوردن‌های آرشام رو ندارم. کاشکی حرف آرشام رو گوش می‌کردم و نمی‌اومدم. با کلافگی نگاهش کردم و گفتم:

- اون دوتاهم می‌خوان بیان؟

از تو آینه نگاهم کرد و گفت:

- کدوم دوتا؟

- امیر و آبتین.

دنده رو عوض کرد و باتعجب گفت:

- تو از کجا فهمیدی امیر زنگ زده؟

شونم رو بالا انداختم و گفتم:

- کار سختی نیست؛ اخم‌های پیشونیت و حرصی که تو صداته بهم می‌فهمونه باکی حرف زدی.

حاله‌ای از لبخند روی ل**ب‌هاش افتاد و گفت:

- آره.

آروین که تا الان سرش تو گوشیش بود باشنیدن حرف آرشام؛ مشتی به داشبورد زد و گفت:

- ای بابا، مثل بختک افتادن رومون؛ نمی‌ذارن آب خوش از گلومون پایین بره.

آرشام درحالی که ماشین رو پارک می‌کرد؛ گفت:

- تو زیادی تو این ماموریت خوش گذروندی. وقتشه یه خورده جدی باشی و بهت سخت بگذره.

آروین نفسش رو کلافه فوت کرد و یه نگاه بهم کرد و گفت:

- داییت با ما لجه؛ هر ماموریتی خطرناک و سخته ما دو تا رو می‌فرسته.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. وقتی آرشام ماشین رو خاموش کرد چهارنفری از ماشین پیاده شدیم. آرشام به بقیه هم گفت قراره امیر و آبتین هم بیان؛ قیافه‌ی همشون حتی فرید، بعد از شنیدن این خبر تو هم رفت. بعد از این که داخل یکی از آل‌چیق‌های پارک مستقر شدیم؛ تصمیم گرفتیم تا اون‌ها میان جرئت، حقیقت بازی کنیم. مریم یه بطری از تو کیفش درآورد و داد به آریا. بعد از این که بطری رو چرخوند به مانی و آروین افتاد. آروین یه نگاه به لبخند خبیث مانی کرد و گفت:

- حقیقت.

مانی: بدترین سوتی که دادی چی بوده؟

آرشام با شنیدن این حرف لبخندی زد و سرش رو انداخت پایین؛ آروین نگاهی بهمون کرد و گفت:

- قبل از این که پیام توی گروه داخل یک شرکت کار می‌کردم.

منظورش همون کلانتری خودمونه.

دست‌هاش رو تکیه گاه بدنش کرد و گفت:

- یه روز رئیس رفتی بود بیرون؛ خواستم قهوه بخورم که روی شلوارم ریخت... شلوارم رو درآورد و شستم تا روش لکه نمونه و گذاشتمش روی شوفاژ خشک بشه. با یه شلوارک و پیراهن کارم تو اتاقم بودم که بهم گفتن رئیس کارم داره؛ وضعیتم رو یادم رفته بود و همون جوری رفتم پیشش.

مانی باخنده گفت:

- خب؟ بهت چیزی نگفت؟

ل**ب‌هاش رو آویزون کرد و گفت:

- نصف حقوقم رو کم کرد.

تصورش هم برام خنده‌داره. آروین با پیراهن کلانتری و شلوارک توی کلانتری راه بره و سربازها بهش احترام بذارن؛ واقعا مضحکه. دوباره بطری رو چرخوندن که

این بار به من و فرید افتاد. آخه مگه آدم قحط بود؟ فرید یه نگاه چنـدش بهم کرد و گفت:

- جرئت یا حقیقت؟

ل**بهام رو باحرص روی هم فشار دادم و گفتم:

- جرئت.

پوزخندی زد و یه حرفی زد که حتی تصورش هم برام سخت بود.

آرشام

وقتی فرید اون حرف رو زد آتیش گرفتم؛ باحرص رفتم سمتش و با تمام قدرتم مـشتی به دماغش زدم و تقریباً فریاد زدم:

- دهنـت رو ببند آشغال؛ به خدا آخرش خودم می‌کـشمت.

خواستم دوباره سمتش حمله کنم که ترلان لباسم رو گرفت و آروم گفت:

- ولش کن.

یه لگد به پهلوش زدم و دست ترلان رو گرفتم و دنبال خودم کشوندمش. وسط راه وایساد و دستش رو از دستم بیرون کشید و گفت:

- چته آرشام؟ دستم کنده شد.

باحرص سیگاری از داخل جیبم برداشتم و درحالی که روشنش می‌کردم؛ گفتم:

- حالا فهمیدی چرا می‌گم نباید به این‌ها رو داد؟

با اخم نگاهی به سیگارم کرد و گفت:

- من کی به فرید رو دادم؟ من اصلاً باهاش حرف می‌زنم؟

از سیگارم کام گرفتم و گفتم:

- به آریا که رو دادی.

- آریا فرق می‌کنه.

باز این حرف رو تکرار کرد. از حرص زیاد دود سیگار تو گلوم پرید؛ بین سرفه‌های بی‌وقفم بریده بریده گفتم:

- فقط... یه بار دیگه... بگی... من می‌دونم و تو.

بازوم رو گرفت و آروم گفت:

- باشه؛ دیگه نمی‌گم... تو آروم باش.

یه نگاه به سیگار تو دستم کردم؛ همیشه دیدن سوختنش بهم آرامش می‌داد؛ خیلی‌هارو باید مثل این سیگار بسوزونم و سوختنشون رو ببینم. نفر اول هم فریده. سیگارم رو که حالا دیگه کامل سوخته بود روی زمین انداختم و ساکت به روبه‌روم زل زدم؛ ترلان هم ساکت بود. منی که همیشه عاشق سکوت بودم این‌بار دنبال راهی می‌گشتم که این سکوت رو بشکنم که با زنگ خوردن گوشی ترلان شکست. نگاهش کردم و گفتم:

- کیه؟

نگاهی به صفحه‌ی گوشی‌ش انداخت و باتعجب گفت:

- آروین.

زنگ زدن آروین الان فقط می‌تونه دوتا معنی داشته باشه؛ یا زنگ زده که بگه امیر رسیده یا نگران که بلایی سر ترلان بیارم. پوزخند محوی زدم و گوشی ترلان رو گرفتم و تماس رو وصل کردم.

آروین: خوبی ترلان؟ کجایی؟ آرشام خوبه؟

حدسم درست بود؛ لبخند کم‌رنگی زدم و گفتم:

- چی کار داری؟

آروین: ترلان کجاس؟

قهقهه‌ای به این‌همه نگرانی زدم و گفتم:

- کشتمش؛ الان هم مشغول دفن کردنش.

بعد از چند دقیقه مکث گفت:

- از تو هرکاری برمی‌آد. امیر اومده؛ بیا.

- باشه.

تماس رو قطع کردم و گوشی رو به ترلان دادم. کنجکاو نگاهم کرد و گفت:

- چی گفت؟

دستش رو گرفتم و سمت جایی که بچه‌ها بودن حرکت کردم و گفتم:

- امیر اومده.

با شنیدن حرفم اخم‌هاش تو هم رفت و گفت:

- چرا نمی‌ذارن یه روز خوش باشیم؟

به بچه‌ها که رسیدیم؛ امیر بلند شد و بعد از این‌که بهم دست دادیم اشاره‌ای به فرید کرد و گفت:

- چی کارش کردی؟

درحالی که می‌نشستم گفتم:

- تو کارهای گروه من دخالت نکن.

آبتین اخم کرد و گفت:

- مثل این‌که از جونت سیر شدی.

ای‌خدا من به درگاهت چه گناهی کردم که همش باید با این چشم‌تو چشم بشم.
با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- بهتره تو هم تو کار بزرگترها دخالت نکنی.
- امیر باحرص آبتین رو نگاه کرد و گفت:
- می‌شه خفه شی؟
- بعد نگاهش رو به من دوخت و گفت:
- باید برای یه ماموریت بهشهر برید.
- بهشهر؟ چرا اون‌جا؟ حتی یه درصد هم فکر نمی‌کردم موادهاشون رو اون‌جا بفروشن.
- با اخم‌های تو هم نگاهش کردم و گفتم:
- چرا؟
- سیگارش رو روشن کرد و گفت:
- قراره جنس‌های مانی رو اون‌جا بهش بدیم. یادتون هم باشه شما برای ماه‌عسل می‌رید.
- سرم رو تکون دادم که یه کلید جلوم گرفت و گفت:
- یه آپارتمون تو خیابون پیشوا هست. دوتا واحدش رو براتون گرفتم.
- کلید رو ازش گرفتم و گفتم:
- کی بریم؟
- امیر: هرچه زودتر بهتر.
- با اخم زل زدم به زمین و گفتم:
- ماموریت به این مهمی باید پوشش و حفاظت خوبی داشته باشه.
- بعد از شنیدن حرفم یه ضربه به پیشونیش زد و گفت:
- اوه؛ داشت یادم می‌رفت.

پوزخند کم‌رنگی زدم که یه پلاستیک از کنارش برداشت و جعبه‌ای رو از داخلش درآورد و روبه‌روم گذاشت. با کنجکاوی به جعبه نگاه می‌کردم که گفت:

- سیم‌کارت‌هاش غیرقابل کنترل؛ از کانادا می‌فرستن برامون... نه ما نه پلیس‌ها نمی‌تونیم کنترلشون کنیم. مواظبشون باشید که بعد از ماموریت باید به من برشون گردونید. درضمن این گردنبندها رو هم بردارید.

کانادا. مطمئنم کل گروهشون داخل ایران؛ حتی این رئیس اصلیشون. ولی اونی که تو کاناداست؛ سرمایه‌گذارشونه. باید بعد از ماموریت یه فکری هم برای اون کنم. یه نگاه به گردنبندها انداختم؛ مطمئن بودم داخلشون یه چیزی هست.

- چرا گردنبند گرفتی؟

امیر که از قیافم فهمید همه چیز رو فهمیدم، آرام گفت:

- داخلشون ردیابه.

پوزخند زدم و گفتم:

- نمی‌خوایمشون مال خودت.

با کلافگی نگاهم کرد و گفت:

- لچ نکن آرشام؛ اگه این ماموریت خوب انجام بشه می‌تونی رئیس رو ببینی.

هدف من هم همین بود؛ ولی اگه حساسیتی از خودم نشون ندم که آرشام نیستم.

گوشیم رو محکم کوبیدم روی زمین و گفتم:

- تو که می‌دونی بدم می‌آد کنترل بشم.

بعد از این که مطمئن شدم شنود و دوربین نداره قبول کردم. امیر و آبتین هم رفتن. سرم رو روی پای ترلان گذاشتم و دراز کشیدم. به حرف‌های این نمی‌شه اعتماد کرد؛ باید یکی از گردنبندهارو بدم به یکی از بچه‌ها برام چکش کنه. چشم‌هام رو بستم که با یادآوری چیزی نیم خیز شدم و روبه پرستو و مریم گفتم:

- شنیدید دیگه؛ یه مهمونی داریم باید خودتون رو آماده کنید برای...

بقیه‌ی حرفم رو خوردم و دوباره دراز کشیدم. یهو ترلان گفت:

- مریم و پرستو نمی‌خوان این کار رو انجام بدن.

چشم‌هام رو باز کردم و با گنگی گفتم:

- چی؟

ترلان: از این کار خوششون نمی‌آد.

با اخم نشستم و گفتم:

- چطور تا الان این کار رو می‌کردن.

مریم لبش رو برد تو دهنش و بعد چندثانیه گفت:

- مجبور بودیم.

به قیافش نمی‌خورد راست بگه؛ برای همین بی‌خیال نگاهش کردم و گفتم:

- بهش فکر می‌کنم.

فرید رفته بود کباب‌هارو درست کنه؛ بعد نیم ساعت با چندتا سیخ کباب برگشت.

همه مشغول خوردن بودیم؛ نگاهی به ساعت گوشیم کردم و روبه ترلان گفتم:

- ترلان پاشو بریم.

همه باتعجب نگاهم کردن و ترلان آروم گفت:

- چی؟

کلافه گفتم:

- بریم.

دستش رو گرفتم و بلندش کردم و دنبال خودم کشوندمش. وقتی سوار ماشین

شدیم گوشی مخفیم رو بهش دادم و درحالی که ماشین رو روشن می‌کردم گفتم:

- زنگ بزن به داییت.

باتعجب نگاهی به من و گوشی انداخت و شماره‌ی سرهنگ رو گرفت؛ بعد از چند بوق جواب داد. کل ماجرا رو براش تعریف کردم و قرار شد یکی از مامورهاش رو بفرسته تا یکی از اون گردنبندهارو برای چک ببره. برای این‌که هم‌زمان با اون مامور برسم آروم می‌رفتم؛ ترلان خوابیده بود و من هم به این فکر می‌کردم که ماموریت از چیزی که فکر می‌کردم داره زودتر تموم می‌شه. از یه ماه هم کمتر طول می‌کشه. وقتی به خیابون قرار رسیدم؛ دیدم یکی از همکارهای خانوم چادر رنگی سرش کرده و بچه بغل کنار خیابون وایساده؛ لبخندی به نقشه‌ی سرهنگ زدم و سوارش کردم. بهم نگاه کرد و گفت:

- سلام سر...

سریع پریدم وسط حرفش و به گردنبند اشاره کردم و گفتم:

- سلام خانوم.

با دیدن گردنبندها تازه یادش اومد برای چی اومده این‌جا؛ لبش رو گاز گرفت و باصدای نگران گفت:

- خدا خیرت بده آقا؛ حال پسرم خیلی بده.

لبخند کم رنگی زدم و سمت بیمارستان روندم. اگه کسی دنبالمون باشه شک نمی‌کنه. سرهنگ همیشه نقشه‌های تمیز و دقیق می‌کشه. بعد از این‌که اون رو پیاده کردم سمت عمارت راه افتادم. بعد از نیم ساعت رسیدم که دیدم ماشین‌های بقیه هم تو پارکینگ پارکه. خوب پس بچه‌هام اومدن. از ماشین پیاده شدم و در سمت ترلان رو باز کردم؛ لبخندی به قیافه‌ی غرق خوابش زدم و آروم صداش زدم. چشم‌هاش رو باز کرد و بدون حرف زل زد به چشم‌هام؛ نمی‌دونم چقدر زل زده بودیم به هم که ترلان خمیازه کشید و بهم گفت:

- نمی‌ذاری پیام پایین؟

من که تازه به خودم اومده بودم از جلوی در کنار رفتم؛ ترلان پیاده شد و باهم داخل ساختمون رفتیم. همه‌ی بچه‌ها کنار هم نشسته بودن من و ترلان هم روی مبل دونفره نشستیم.

آروین: کجا بودید؟

- خیابون گردی.

یه نگاه به آریا کردم که دیدم داره یه چیزی رو سریع تو گوشیش تایپ می‌کنه؛ احتمال جاسوس بودنش خیلی زیاد بود. پوزخندی زدم و گفتم:

- چه خبر از آراین.

اخم‌هاش توهم رفت و گفت:

- خبری ندارم.

ابروم رو انداختم بالا و گفتم:

- یعنی می‌خوای باور کنم خبری از داداشت نداری؟

قبل از این که آریا جوابم رو بده فرید گفت:

- این دوتا سایه‌ی هم رو با تیر می‌زنن.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چرا؟

بی‌خیال شونش رو انداخت بالا و گفت:

- واسه یه چیز الکی.

یهو آریا عسلی جلوش رو انداخت اون‌ور و بلند شد بره سمت فرید که مانی جلوش رو گرفت. بلند داد زد:

- اون الکی بود بی‌شرف؟ اگه الکی بود چرا من دیگه نتونستم بعدش زندگی کنم؟ اگه الکی بود چرا آریانا زنده نیست؟ ها؟

فرید زل زد تو چشم‌هاش و گفت:

- همون قدر که تو از آریانا سهم داشتی؛ آراین هم داشت.

این‌ها دارن راجب کی حرف می‌زنن؟ آریانا کیه؟ چرا مرده؟

آریا مانی رو کنار زد و هجوم برد سمت فرید و درحالی که با مشت می‌زدش، داد زد:

- ببند دهنت رو؛ حق نداری اسم خواهر من رو به زبون بیاری.

مانی و آروین به زور اون دوتا رو ازهم جدا کردن؛ فرید چندبار سرفه کرد و گفت:

- نامزد داداشم بود.

دوباره خواست بهش حمله کنه ولی نتونست؛ باحرص گفت:

- کدوم آدمی به زن داداشش چشم داره؟

هممون باتعجب نگاهشون می‌کردیم؛ نمی‌تونستم این حرف‌هارو به هم ربطشون بدم و همین باعث شده بود اعصابم خورد بشه. ترلان با صدای گرفته گفت:

- آریا.

آریا نگاهش کرد و درحالی که سعی داشت عصبانیتش رو مهار کنه گفت:

- بله؟

ترلان: ولش کن. فکر نکن بهش.

نکنه ترلان از قضیه خبر داره؟ ولی آخه چطوری؟ ماکه یه روزه اومدیم تو گروه.

آریا: نمی‌شه به‌خدا... نمی‌شه؛ تا می‌خوام یکی، دو روز فراموش کنم زمین و زمان باهم همکاری می‌کنن یادم بیاد. تا می‌خوام فراموش کنم اسم آراین می‌آد؛ قیافه‌ی آریانا می‌آد جلوی چشم‌هام... حرف‌های فربد یادم میاد.

به فرید اشاره کرد و گفت:

- این می‌آد جلوی چشمم. یادم می‌آد که نتونستم از پاره‌ی تنم مراقبت کنم و اون رو دست یه مشت گرگ سپردم.

دستش رو عصبی توی موهایش فرو کرد و به فرید نگاهی کرد و گفت:

- دلت واسه آناهید تنگ شده؟

با شنیدن اسم آناهید باتعجب و کنجکاوی نگاهشون کردم که فرید گفت:

- آزادش می‌کنم.

من و آریا همزمان باهم پوزخند زدیم و آریا گفت:

- نامزد جونت قبل از دست‌گیریش با برادر من بهت خ**یا*نت می‌کردن.

پوزخندم پررنگ‌تر شد؛ با آرین و فرید بود اون وقت روزی که دست‌گیرش کردیم هنوز می‌گفت عاشقمه. دلم می‌خواست می‌رفتم یه جای خلوت و اون قدر قهقهه می‌زدم تا خالی بشم.

فرید باب‌بهت گفت:

- چی؟

آریا بدون توجه به فرید نگاهمون کرد و گفت:

- من می‌رم بخوابم؛ شب به‌خیر.

سمت اتاقش رفت؛ مانی‌هم بلند شد و دنبالش رفت. وقتی اون‌دوتا رفتن با کنجکاوی به ترلان نگاه کردم و گفتم:

- تو می‌دونی قضیه چیه؟

باتعجب گفت:

- کی؟ من؟ نه نمی‌دونم.

به‌خاطر دروغ آشکارش اخم کردم و گفتم:

- ترلان... دروغ نگو.

ل**بهاش رو جمع کرد و گفت:

- خب... آره.

ترلان

با کنجکاوای نگاهم کرد و گفت:

- قضیه چیه؟

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- نمی‌گم.

اخم‌هاش توهم رفت و باحرص گفت:

- چرا؟

می‌دونستم باحرفی که بزنم عصبانیتش بیشتر می‌شه؛ ولی خب چیز دیگه‌ای هم نمی‌تونستم بگم. از ترس گوشه‌ی لبم رو گاز گرفتم و آروم گفتم:

- چون ازم خواسته کسی قضیه رو ندونه... ولی بدون به‌خاطر همین موضوعی که می‌دونم؛ می‌گم با همه فرق داره.

دستش رو مشت کرد و بلند شدو دست من رو هم گرفت و باحرص به بچه‌ها گفت:

- شب‌به‌خیر.

مجبور شدم بلند بشم و دنبالش برم؛ چون می‌دونستم اگه این‌کار رو نکنم جلوی بچه‌ها باهام دعوا می‌کنه و غرورم رو می‌شکنه. وقتی تو اتاق رفتیم؛ مثل همه‌ی وقت‌هایی که از دستم عصبانی بود؛ در رو بست و سمت اومد. لبم رو گاز گرفتم که پوزخندی زد و گفت:

- چقدر زود باهاش صمیمی شدی.

معنی حرفش برام سنگین بود و باوجود ترسی که داشتم اخم کردم و گفتم:

- منظورت چیه؟

آرشام: راستش رو بگو؛ واسه چی اومدی تو این ماموریت؟ نکنه تو هم مثل آناهدی؟

باورم نمی‌شد من رو با آناهدی مقایسه کرد؛ حسابی از دستش حرصم گرفته بود و دلم می‌خواست خفش کنم. چندبار نفس عمیق کشیدم و پتو و بالشت رو از روی تخت برداشتم و درحالی که سمت کاناپه می‌رفتم با خون‌سردترین لحنم گفتم:

- هرجوری می‌خواهی فکر کن آقای بزرگوار... تو خودت برام مهم نیستی که نظرت و فکرت مهم باشه.

نگاهی به قیافه‌ی اخم‌ش کردم؛ از این به بعد نه اشک می‌ریزم نه التماس می‌کنم؛ از این به بعد می‌خوام با پنبه سر ببرم. روی کاناپه دراز کشیدم و پتو رو کشیدم رو سرم و خوابیدم.

با سروصداهایی که از طبقه‌ی پایین می‌اومد از خواب بیدار شدم. آرشام تو اتاق نبود؛ رفتم دست‌شویی و بعد از این‌که صورتم رو شستم و مسواک زدم اومدم بیرون. حوصله‌ی ست کردن لباس‌هام باهم رو نداشتم برای همین مانتو و شلوار و شالم رو مشکی برداشتم و پوشیدم. جلوی آینه وایسادم و به خودم نگاه کردم؛ شبیه عزادارها شده بودم. از اتاقم رفتم بیرون و درحالی که می‌رفتم طبقه‌ی پایین؛ آروین خواست از کنارم رد بشه که سریع ساندویچ تو دستش رو کش رفتم و بدون توجه به غر زدن‌هاش رفتم پایین. مانی وقتی من رو دید گفت:

- من و آریا می‌خوایم قبل رفتن بریم خرید نمی‌آی؟

صدای آرشام از پشتم اومد:

- نه؛ نمی‌آد. انتظار داره بعد از اون حرفی که زد حرفش رو گوش کنم؟ کور خوندی آقا آرشام. باوجود این که حس و حال بیرون رفتن نداشتم؛ به خاطر این که آرشام رو حرص بدم؛ پوزخند محوی زدم و به مانی گفتم:

- من هم می‌آم.

مانی و آریا بلند شدن و درحالی که سمت در می‌رفتن باهم گفتن:

- منتظریم.

آرشام دستم رو گرفت و تا خواست حرفی بزنه دستم رو از دستش کشیدم و درحالی که سمت در خروجی می‌رفتم؛ گفتم:

- خدافظ آقای بزرگوار.

بدون این که آرایش کنم رفتم؛ چون می‌ترسیدم آرشام دوباره دیوونه بازی در بیاره و نذاره برم. آرشام پشت سرم داشت می‌اومد؛ سریع رفتم داخل ماشین نشستم.

مانی با دیدن آرشام نگاهمون کرد و گفت:

- من الان می‌آم.

حتما می‌خواد به مانی بگه من رو نبره. مانی هم من رو نبره خودم تنهایی می‌رم.

آرشام

باحرص داشتم ترلان رو نگاه می‌کردم که سوار ماشین شد. بعدش مانی از ماشین اومد بیرون و سمت من اومد. نگاهی به اخم‌هام کرد و گفت:

- چته؟

- هیچی.

لبخندی زد و دستش رو گذاشت روی شونم و گفت:

- می‌دونم ترلان رو دوست داری... این رو هم می‌دونم چون باهاش راحت‌تر از دستم ناراحتی. ولی اون خواهرمه... تو هم داداشمی و من به خاطر تو بهت قول می‌دم حد و مرز رابطمون رو بدونیم.

از این که مانی این قدر درک داشت خوش حال شدم؛ ولی از کجا فهمیده من ترلان رو دوست دارم؟

با تعجب گفتم:

- از کجا فهمیدی؟

مانی: من اگه رفیق ده سالم رو شناسم به درد لای جرز دیوار می‌خورم.

بهش لبخندی زدم؛ سنگ جلوی پاش رو شوت کرد و گفت:

- دعواتون شده؟

- اعصابم خورد بود... یه چیزی گفتم دلش شکست.

یه چشمک زد و درحالی که داشت عقب گرد می‌کرد گفت:

- اگه قول بدی پسر خوبی باشی؛ باهاش حرف می‌زنم.

ترلان

بالاخره مانی سوار ماشین شد. با حرص به لبخند روی لبش نگاه کردم و گفتم:

- چی کار می‌کردی تا الان؟

لبخند حرص‌دراری زد و گفت: به توچه؟ پیش داداشم بودم.

بی‌شعور من رو به اون فروخت؟ آریا ماشین رو روشن کرد و از عمارت زد بیرون و گفت:

- حالا چی می‌گفت داداشت؟

مانی: می‌گم.

برگشت سمتم و گفتم:

- چته؟

- هیچی..

مانی: با آرشام دعوات شده؟

پرحرص نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم:

- آره.

مانی: سرچی؟

حوصله‌ی تعریف کردن نداشتم واسه‌ی همین گفتم:

- ولش کن.

با اخم اسمم رو گفتم. این مدل ترلان گفتن مانی رو می‌شناختم؛ یعنی حرف اضافی موقوف، جوابم رو بده. این روزها هرچی مرد دوروبر منه، بداخلاق و مغرورن. اخم کردم و گفتم:

- هرچی از دهنش درمی‌آد؛ بهم می‌گه.

اخم کرد و با کنجکاوی گفت:

- مثلاً چی؟

شیشه‌ی ماشین رو دادم پایین و درحالی که بیرون رو نگاه می‌کردم گفتم:

- بیخیال.

از این‌که کسی جوابش رو نده بدش می‌اومد و کلافه می‌شد؛ باحرص نگاهم کرد و گفت:

- می‌گی یا بزنمت؟

مجبور شدم جریان رو براشون تعریف کنم. آریا خندید؛ مانی هم لبخند کوچیکی زد و گفت:

- خب حرفش رو گوش کن.

اخم‌هام رفت تو هم و با حرص گفتم:

- چی می‌گی تو؟ آریا مثل داداشمه؛ با تو از بچگی بزرگ شدم؛ داداشمی. نمی‌تونم باهاتون بد برخورد کنم.

مانی: با مانی راحت نباش؛ ولی با میلاد راحت باش.

باتعجب نگاهش کردم؛ این خل شده؟ چجوری هم باهاش راحت باشم هم نباشم؟ با گنگی گفتم:

- ها؟

خندید و گفت:

- تا بعد از ماموریت یه خورده رعایت کن.

پکر گفتم:

- چشم.

مانی: الان هم زنگ می‌زنم بیاد.

سریع گفتم:

- نمی‌خوام.

مانی: چرا؟

- باهاش قهرم.

آریا لبخندی زد و گفت:

- قول دادی باهاش مدارا کنی.

با ناراحتی گفتم:

- الان نه؛ بهم گفت تو مثل آناهیدی... باید بفهمه از دستش ناراحت شدم.

مانی اخم کرد و گفت:

- به خاطر این حرفش غلط کرده و خودم حسابش رو می‌رسم. باهاش حرف زدم پشیمون بود؛ این بار رو به خاطر من بیخشش.

از این‌که مانی همیشه روم غیرت داره و هوام رو داره خوش حال شدم؛ لبخندی به صورت اخموش زدم و گفتم:

- باشه.

در جوابم لبخندی زد و گفت:

- آفرین دختر خوب.

گوشیش رو برداشت و زنگ زد به آرشام و بهش گفت بیاد پیش ما. آریا ماشین رو داخل پارکینگ اختصاصی پاساژ پارک کرد. سه نفری باهم پیاده شدیم و رفتیم داخل. یه بوتیک بود؛ قبل از ماموریت لباس مجلسی‌هام رو ازش می‌خریدم بهش اشاره کردم و به مانی گفتم:

- بریم اون‌جا؟

مانی: بریم.

رفتیم سمت بوتیک و باهم واردش شدیم. اولین چیزی که چشمم رو گرفت؛ لباس آستین سه‌ربع بود که تا باسن قرمز براق بود و از باسن به پایین روش هاشور مشکی داشت. هم قشنگ بود؛ هم پوشیده. مانی رد نگاهم رو گرفت و با دیدن لباس گفت:

- خوشت اومده؟

سرم رو تکنون دادم و گفتم:

- آره؛ می‌خوام واسه مهمونی بگیرمش.

آریا که حرف‌هامون رو شنیده بود گفت:

- وایسا شوهرت بیاد؛ ببین قبول می‌کنه تو مهمونی این رو بپوشی.

غلط می‌کنه قبول نکنه؛ مگه دست اونه؟ پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

- قبول نکنه من که می‌گیرمش.

مانی رفت سمت فروشنده و اون لباس رو ساینز من آورد. ازش گرفتم و وارد اتاق پُرو شدم. بعد از این که لباس رو پوشیدم تو آینه خودم رو نگاه کردم؛ با این که ساده و پوشیده بود ولی تو تنم خیلی قشنگ بود. در رو باز کردم و گفتم:

- وای؛ مانی ببین چه خوبه.

یهو دیدم به جای مانی؛ آرشام جلوی دره. نگاه کلی بهم انداخت و گفت:

- خوبه؛ هم پوشیدست هم قشنگه.

اخم کردم و گفتم:

- کی از تو نظر خواست؟

لبخند قشنگی زد و گفت:

- نشد دیگه... من هرچی می‌گم تو باید بگی چشم.

چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

- دیگه چی؟

بدون این که جوابم رو بده؛ هلم داد داخل و با اخم گفت:

- زود برو لباست رو عوض کن و بیا درغیر این صورت بهت قول نمی‌دم چشم‌های فروشنده رو کور نکنم.

نگاهی به فروشنده انداختم که دیدم زل زده به من؛ آرشام که داشت من رو نگاه می کرد از کجا فهمید؟ در رو بست و گفت:

- عوض کردی بگو بازش کنم.

خواستم لباسم رو عوض کنم که نگاهم به آینه خورد؛ حالا فهمیدم. آرشام از تو آینه متوجه نگاه فروشنده شده. به خاطر این که همیشه و در همه حال مواظبمه قند تو دلم آب شد. حیف باهاش قهرم و گرنه محکم بغلش می کردم. بعد از این که لباسم رو عوض کردم یه ضربه به در زدم.

آرشام: تموم شد؟

- آره.

وقتی در رو باز کرد؛ دستش رو جلوم گرفت و گفت:

- بده به من؟

با تعجب نگاهی به دستش کردم و گفتم:

- چی رو؟

لباس رو از دستم گرفت و درحالی که عقب گرد کرد گفت:

- این رو.

دنبالش راه افتادم که برگشت سمتم و گفت:

- کجا؟

- من هم می آم دیگه.

آرشام: تو برو بیرون؛ من هم الان می آم.

می دونستم مقاومت فایده ای نداره برای همین هم باحرص رفتم بیرون. می خواستم شال و شلوار هم بگیرم. با قیافه ی پکر زل زده بودم به در بوتیک و منتظر آرشام

بودم. بعد چند دقیقه اومد بیرون. دستم رو گرفت؛ سریع از دستش کشیدم بیرون که اخم کرد و گفت:

- چته؟

مثل خودش اخم کردم و گفتم:

- می‌خواستم شال و شلوار هم بگیرم.

آرشام: خودم گرفتم.

کم نیاوردم و گفتم:

- چرا نداشتی خودم انتخاب کنم؟

اخم‌هاش بیشتر شد و گفت:

- می‌اومدی اون‌جا که اون مرتیکه هیز بازی دربیاره؟

کلافه نگاهش کردم و گفتم:

- باز شروع کرد.

یه خورده اطرافش رو نگاه کرد و آروم گفت:

- یه معذرت‌خواهی بهت بدهکارم.

بازوق نگاهش کردم و گفتم:

- خب؟

ابروش رو انداخت بالا و گفت:

- چی خب؟

- معذرت‌خواهی کن.

خندید و گفت:

- پررو می‌شی.

لبخندم رو خوردم و با کلافگی گفتم:

- خودت گفتی.

آرشام: اول خریدها رو کن.

یه نگاه به ساعتش کرد و گفت:

- یک ساعت وقت داری خرید کنی؛ چون بعدش باید بریم یه جایی. بعد نهار هم استراحت می‌کنیم که شب سمت بهشهر حرکت کنیم.

سرم رو تکیه دادم و گفتم:

- باشه.

بالاخره بعد از یه ساعت خریدهامون تموم شد و سمت جایی که آرشام گفت حرکت کردیم.

یه مانتوی ارتشی که تا زانوم بود با یه مانتوی جیگری و مانتوی گلبهی ساده با سه تا شال به رنگ‌های پسته‌ای، مشکی و کالباسی گرفتم. شلوار کتان مشکی، لی آبی و کتان کبریتی گرفتم. آرشام هم کت تک مشکی با شلوار کتان مشکی و پیراهن دودی و کروات نقره‌ای برای مهمونی گرفت. یه پیراهن و شلوار مشکی ساده با تی‌شرت سفید و شلوار و تی‌شرت مشکی و شلوار جیگری گرفت.

بعد از چند دقیقه توقف کرد و صدام زد.

- بله؟

آرشام: اگه از تو هیپروت دراومدی برو پایین.

نگاهی به اطرافم انداختم که دیدم جلوی یه کافی شاپیم. از ماشین پیاده شدم و بازوی آرشام رو گرفتم. بامحبت نگاهم کرد و گفت:

- بریم؟

فتم داخل. سمت پله‌های طبقه‌ی دوم رفتیم که کافه‌چی اومد سمتمون و گفت:

- ببخشید؛ اون جا رزرو شده.

خواستم برم روی یکی از صندلی‌های طبقه‌ی پایین بشینم که آرشام دستم رو گرفت و به گارسون گفت:

- بزرگوارم.

کافه‌چی: اوه، بله. ببخشید نشناختم... بفرمایید بالا.

وقتی داشتیم می‌رفتیم بالا با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- تو این جا رو رزرو کردی؟

لبخند مردونه‌ای زد و گفت:

- آره.

با کنجکاوی گفتم:

- چرا؟

آرشام: بهت می‌گم بعدا.

پشت یه میز دونفره نشستیم که کافه‌چی اومد سمتمون. کیک آلبالویی با قهوه رو گذاشت روی میز و یه شاخه گل رز هم کنارش گذاشت. این شاخه گل چیه دیگه؟ نگاهی به آرشام نگاه کرد و گفت:

- امری ندارید قربان؟

آرشام سرش رو به نشونه‌ی نفی تکون داد و گفت:

- تا صداتون نکردم نیاید.

وقتی رفت؛ نگاهی به آرشام کردم و گفتم:

- خب؟

درحالی که قهوه‌اش رو هم می‌زد گفت:

- بخور بعد.

- تا نگی نمی خورم.

جرعه‌ای از قهوه‌اش رو خورد و با بی‌خیالی گفت:

- تا نخوری نمی‌گم.

می‌دونستم اگه بخوام باهاش لج کنم آخرش خودم کم می‌آرم. پس بهتره که از اول حرفش رو گوش کنم. باحرص توی قهوه‌ام شکر ریختم و مشغول هم‌زدن شدم. یعنی می‌خواد چی بهم بگه؟ وای خدای من؛ نکنه ازم خواستگاری کنه؟ اگه خواستگاری کنه چی بگم؟ بهش بگم من هم دوستش دارم یا بگم باید فکر کنم؟ چجوری به دایی خبر بدم. درحال فکر کردن بودم که گفت:

- نمی‌خوری؟

سرن رو تکون دادم و گفتم:

- الان می‌خورم.

قهوه‌ام رو یه نفس سرکشیدم و بهش گفتم:

- تموم شد؛ الان بگو.

خندید و گفت:

- چقدر عجله داری؟

اخم کردم و گفتم:

- بگو.

برشی از کیکش رو تو دهنش گذاشت و گفت:

- آوردمت این‌جا واسه‌ی... معذرت‌خواهی. می‌دونم وقتی عصبانی می‌شم حرف زیاد می‌زنم.

دستش رو داخل جیبش برد و جعبه‌ای رو گذاشت روبه‌روم و گفت:

- این روهم واسه‌ی معذرت‌خواهی خریدم.

اوف؛ حالم گرفته شد؛ من رو باش فکر می‌کردم قراره ازم خاستگاری کنه. وقتی قیافه‌ی پکرم رو دید گفت:

- چیزی شده؟

سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم و درحالی که سعی می‌کردم بخندم گفتم:

- حالا چی داخلشه؟

آرشام: بازش کن.

جعبه رو از روی میز برداشتم و بازش کردم. یه دستبند داخلش بود که وسطش A بود و از کنارش چهارتا زنجیر نازک رد شده بود و باقفل بسته می‌شد. خیلی ازش خوشم اومد. فکر کنم تا آخر این ماموریت همه‌ی پول‌هاش رو برای من طلا بگیره. هرچی هم که می‌گیره A داره. باذوق نگاهش کردم و گفتم:

- خیلی خوشگله؛ دستت درد نکنه.

ابروش رو انداخت بالا و گفت:

- از من هم خوشگل‌تر؟

با شیطنت نگاهش کردم و گفتم:

- صد در صد.

اخم ریزی روی پیشونیش نشست و گفت:

- این جور یاست؟

بلند خندیدم و گفتم:

- آره این جور یاست.

اخمش شدیدتر شد و گفت:

- چرا این قدر بلند می‌خندی؟ شالت رو درست کن.

باتعجب نگاهش کردم و گفتم:

- الان که کسی این جا نیست.

با اخم نگاهم کرد و درحالی که بلند می‌شد گفت:

- من الان برمی‌گردم.

وقتی رفت؛ دوباره در جعبه رو باز کردم و زل زدم بهش. چی می‌شد خودش هم مثل این دست‌بند برای من بود؟ با پوزخند حلقه‌م رو درآوردم و جلوم گرفتم؛ می‌دونستم جدایی خیلی نزدیکه و آخر ماموریت؛ این حلقه فقط یه اسباب بازی بود برامون. ولی زندگی من از این به بعد به همین حلقه خلاصه می‌شه. به این دو، سه ماهی که با آرشام کلی خاطره ساختم. باصدای قدم‌های آرشام؛ حلقه رو دستم کردم و تیکه‌ای از کیک آلبالویی رو گذاشتم تو دهنم. جلوم وایساد و گفت:

- بریم؟

لبم رو با دستمال پاک کردم و گفتم:

- بریم.

رفتیم خونه و بعد از خوردن نهار که سحر و مژگان درست کرده بودن؛ رفتیم تو اتاق‌هامون تا قبل از رفتن دوساعت بخوابیم. من که هنوز چمدونم رو جمع نکرده بودم مشغول جمع کردنش شدم. آرشام درحالی که سمت تخت می‌رفت بهم گفت:

- چمدون من روهم جمع کن.

خواستم اعتراض کنم ولی با دیدن صورت مظلومش نفسم رو بیرون فرستادم و مشغول جمع کردن شدم. بالاخره بعد از نیم ساعت تموم شد. رفتم روی تخت دراز کشیدم و خودم رو به خواب سپردم.

آرشام

باصدای آلامر گوشیم از خواب بیدار شدم؛ نگاهی به صفحش انداختم که دیدم ساعت پنج. یه نگاه به ترلان کردم که دیدم غرق خوابه؛ پیشونیش رو بوسیدم و بعد از برداشتن لباس حموم رفتم. آب یخ رو باز کردم که سرماش تا مغزم نفوذ کرد. سرمای آب که به بدنم نفوذ می‌کرد حس خوبی بهم می‌داد. بخار آینه رو پاک کردم و نگاهی به خودم انداختم. یعنی بعد ماموریت، بدون ترلان چیزهای به این کوچیکی حالم رو خوب می‌کنه؟ با اخم به دیوار حموم مشت زدم که باعث شد؛ درد شدیدی کل بدنم رو بگیره. پوزخندی زدم و آروم گفتم:

- دستم که این‌جوری درد می‌گیره؛ بدون اون دلم چچوری درد می‌گیره؟

اصلا کی گفته قراره من بذارم ترلان از پیشم بره؟ لبخندی روی لبم نشست و آروم زمزمه کردم:

- نمی‌ذارم بره.

بعد از دوش گرفتن از حموم بیرون رفتم. ترلان هنوز خواب بود. لباس‌هام رو پوشیدم و رفتم کنارش روی تخت نشستم و پیشونیش رو بوسیدم. یه قطره آب از موهام چکید روی صورتش که باعث شد چشم‌هاش رو باز کنه. لبخندی زدم و گفتم:

- پاشو تنبل خانوم.

بازوش رو گرفتم و روی تخت نشوندمش و گفتم:

- پاشو عزیزم.

ترلان

مانتوی گلبهی و شال کالباسی و شلوار کبریتی که صبح خریده بودم رو پوشیدم. موهام رو کج ریختم روی صورتم و بعد از آرایش مختصر از اتاق بیرون رفتم. همه‌ی بچه‌ها تو سالن جمع شده بودن و داشتن عصرونه می‌خوردن.

آرشام با دیدنم؛ لبخندی زد و گفت:

- بیا عشقم؛ بیا کنار خودم بشین.

با شنیدن عشقم از زبون آرشام تو دلم قند آب کردن. خیلی خوش حال شدم. حیف که این کلمه فقط برای نمایش بود و من جایی توی قلبش ندارم؛ من حتی به این ابراز علاقه‌های دروغیش هم دلم خوش بود. همین دروغ‌ها هم تا چند هفته دیگه تموم می‌شه و حسرتشون رو می‌خورم. رفتم وسط آرشام و آروین نشستم. تکه‌ای از کیک شکلاتی رو برداشتم و مشغول خوردن شدم که آرشام به هممون گفت:

- با ماشین خودتون بیاید.

مریم فنجون قهوه‌اش رو از ل**ب‌هاش جدا کرد و گفت:

- من و پرستو ماشین نداریم.

خواستم بگم شما با ما بیاید؛ ولی آرشام زودتر گفت:

- شما با فرید بیاید. درضمن... واسه مهمونی آماده بشید.

باتعجب نگاهش کردم؛ قرار بود واسه این دونفر هم یه کاری کنه. پرستو با اعتراض گفت:

- مگه قرار نبود ما دیگه این کار رو نکنیم؟

آرشام قهوه‌اش رو سرکشید و با اخم به پرستو زل زد و گفت:

- شما کارتون همینه؛ واسه این تو گروهید.

پوزخندی زد و ادامه داد:

- من که نمی‌تونم به‌خاطر این که شما دوست ندارید هرچی تا الان براتون خرج کردیم حیف بشه.

مطمئن بودم یه موضوعی هست که من نمی‌دونم؛ چون اگه یه درصد هم احتمال می‌داد مریم و پرستو هم مثل سحر و مژگان اشتباهی و به اجبار وارد این گروه

شدن بهشون کمک می‌کرد. بعد از این‌که عسرونم رو خوردم سمت اتاق رفتم تا چمدونم رو بردارم. آرشام هم دنبالم اومد. وقتی رفتیم تو اتاق نگاهش کردم و گفتم:

- قضیه چیه؟

ابروش رو انداخت بالا و گفت:

- چه قضیه‌ای؟

- مگه قرار نبود به پرستو و مریم کمک کنیم؟

اخم‌هاش تو هم رفت و آروم گفت:

- به سرهنگ خبر رسیده بود این دوتا جاسوسن.

با شنیدن این حرف باتعجب نگاهش کردم؛ وقتی تعجب رو تو چشم‌هام دید لبخندی زد و گفت:

- الان همه مظلوم‌نمایی می‌کنن؛ تو جدیشون نگیر.

سرم رو تکون دادم که چیزی یادم اومد؛ آروم گفتم:

- گردنبند رو از ستاد نگرفتی.

لبخندی زد و گفت:

- وقتی می‌خواستم پیام پاساژ پس گرفتم.

لبخندی بهش زدم. واقعا خیلی خوبه که این‌قدر حواسش جمع. اگه واسه من و آروین گذاشته بود تا الان فراموش کرده بودیم. چمدونم رو برداشتم که آرشام سریع از دستم گرفتش و با اخم کم‌رنگی گفت:

- من این‌جا وایسادم؛ اون وقت تو خودت این رو بلند می‌کنی؟

- این‌که سبکه.

اخمش پررنگ شدو چمدون رو گرفت جلو صورتم و گفت:

- این سبکه؟ معلوم نیست چی توش گذاشتی که این قدر سنگینه.

درحالی که با دوتا چمدون سمت در می‌رفت؛ گفت:

- چرا وایسادی؟ بیا بریم دیگه.

با قدم‌های آروم دنبالش رفتم؛ همه‌ی بچه‌ها تو ماشین‌هاشون بودن و منتظر ما دوتا بودن. آرشام چمدون‌ها رو گذاشت تو صندوق و به بچه‌ها گفت:

- دنبال من بیاید؛ شاید لازم باشه جایی توقف کنیم.

بعد سوار ماشین شد و راه افتاد؛ سیستم رو روشن کرد و یه آهنگ هیپ‌هاپ گذاشت. نگاهش کردم و صداش زدم.

آرشام: جانم؟

- صداش رو کم کن.

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- چرا؟ خوبه که.

خمیازه کشیدم و گفتم:

- می‌خوام بخوابم.

ابروش رو انداخت بالا و گفت:

- دلت می‌آد من بیدارم تو بخوابی؟

لبخند کم‌رنگی زدم و گفتم:

- اوهوم.

اخم کرد و گفت:

- پس من هم صداش رو کم نمی‌کنم.

نمی‌دونم چرا حرفش رو به پای حسادت می‌ذاشتم؛ هر وقت چیزی می‌گفتم و این جواری روم حساسیت نشون می‌داد خوش حال می‌شدم. لبخندم پررنگ‌تر شد و گفتم:

- آرشام جونم... عزیزم.

نگاهی به چشم‌های خواب‌آلودم کرد و گفت:

- الان می‌خواهی خرم کنی؟

برای جلوگیری از خنده لبم رو گاز گرفتم و آرام گفتم:

- نه، دور از جون.

آهنگ رو قطع کرد و گفت:

- باشه؛ بخواب.

چشم‌هام رو بستم و سعی کردم با فکر کردن به رویاهام؛ که همشون به آرشام خلاصه می‌شدن به آرامش برسم و بتونم بخوابم.

آرشام

بکوب تا بهشهر اومدیم؛ ساعت دوازده شب بود؛ نگاهی به صورت ترلان که غرق خواب بود کردم و لبخندی زدم. دیگه چیزی نمونده که ترلان رو برای خودم کنم و مالک جسم و روحش بشم. نه؛ مالک تعبیر قشنگی از عشق من به ترلان نیست؛ نگهبان قشنگ‌تره. دیگه طاقت ندارم؛ باید هرچه زودتر بهش اعتراف کنم. شاید اگه چندسال قبل آروین یا کسی بهم می‌گفت که پیش یه پیش‌گو رفته و اون پیش‌بینی کرده من از یه دختر خواستگاری کردم و ابراز علاقه؛ از خنده منفجر شده بودم. ولی حالا کارم به جایی رسیده که می‌خوام غرورم رو در برابر ترلان بذارم کنار و بهش ابراز علاقه کنم. جلوی یه فست‌فود نگو داشتم؛ بقیه هم ماشین‌هاشون رو پشت ماشین من پارک کردن. صورت مظلوم ترلان رو آرام با انگشت شصتم نوازش کردم؛

حس آرامشی که این دختر بهم می‌داد خیلی برام عجیب بود. لبخندی زدم و نفس عمیق کشیدم که ریه‌هام از عطر تنش پر شد. بعد از این که به حد کافی آرامش به قلبم سرازیر شد؛ موهایش رو نوازش کردم و صدایش زدم. تکونی خورد و آروم گفت:

- هوم؟

- پاشو بریم شام بخوریم.

چشم‌هایش رو باز کرد و نگاهی به اطرافش انداخت و سوالی گفت:

- رسیدیم؟

سرم رو تکیه دادم و گفتم:

- آره.

باتعجب گفت:

- چه زود.

خندیدم و گفتم:

- برای تو که همش رو خواب بودی باید هم مسیرش کوتاه باشه.

لبش رو گاز گرفت و زل زد به صورتم؛ با دستم لبش رو از زیر دندونش نجات دادم و گفتم:

- نمی‌خواهی پیاده بشی بانو؟

بدون حرف در رو باز کرد و پیاده شد؛ من هم پشت سرش پیاده شدم و باهم رفتیم داخل. بچه‌ها میزهارو به هم چسبونده بودن و نشسته بودن. من و ترلان هم نشستیم؛ منو رو برداشتم و گفتم:

- چی می‌خورید؟

مانی: ما سفارش دادیم.

- یعنی این قدر گشنه‌اید؟

آریا سرش رو از تو گوشیش درآورد و گفت:

- الان یه فیل بذارن جلوم من خودم تنهایی می‌خورمش.

پوزخندی زدم و به منوی تو دستم نگاهی امداختم که ترلان گفت:

- من پیتزا مخلوط می‌خوام آری جون.

باتعجب ترلان رو نگاه کردم. الان به من گفت آری؟ مانی و آروین هم باترس زل زده بودن به ما؛ آخرین باری که یه نفر آری صدام کرد، یه سرباز بود که باهاش صمیمی شده بودم. وقتی بهم گفت آری، یه ماه اضافه خدمت براش نوشتم؛ به‌خاطر همین آروین و مانی می‌ترسن یه بلایی سر ترلان بیارم. لبخند کم‌رنگی زدم و به ترلان گفتم:

- چی؟ آری جون دیگه چه صیغه‌ایه؟ خجالت نمی‌کشی تو؟

بال**ب‌های آویزون نگاهم کرد که دلم براش ضعف کرد.

ترلان: به خدا اگه برام پیتزا بگیری قول می‌دم خجالت هم بکشم.

رفتم و پیتزا رو سفارش دادم. تو طول خوردن همش فکرم درگیر این بود که چجوری بهش اعتراف کنم که غرورم نشکنه؛ آخر هم به این نتیجه رسیدم که هرکاری کنم غرورم این وسط از بین می‌ره. ولی غرور که تو عشق مهم نیست؛ اصلاً آدم نباید مقابل کسی که عاشقشه غرور داشته باشه. بعد از این‌که غذا رو خوردیم بچه‌ها رو مجبور کردم بریم پارک. پارک بزرگی بود و به پارک شهر مشهور بود. از جاهای شلوغش رد شدیم و یه جای خلوت روی چمن‌ها نشستیم. رادوین به عادت همیشه گیتارش روی دوشش بود. گیتار رو گذاشت کنارش و با کنجکاوای بهم گفت:

- چرا الان اومدیم این‌جا؟

گیتارش رو برداشتم و گفتم:

- آوردمتون تا براتون لایلی بخونم.

همه با تعجب نگاهم کردن. مانی کلافه با چشמהایی که م**س.ت خواب بود نگاهم کرد و گفت:

- نه به اون روزهایی که التماس می کردیم؛ نه به الان که به زور می خوامی برامون بخونی.

بدون این که جوابش رو بدم؛ دستم رو روی تارهای گیتار به حرکت درآوردم و مشغول نواختن و خوندن شدم:

من می خوام که باشی تو می خوام نباشم دوست دارم می دونی نذار بی وفا شم من عاشقت می مونم با تموم جونم تا تو کنارم هستی مثل تو دیوونم هرکی هرچی می گه تو می گی حسوده می دونی که حرف های تو منطقی نبوده دست رو دست بزاریم عشقمون پریده تو این روزها دل من بدجوری بریده.

ترلان

وقتی آهنگش تموم شد سرش رو بالا آورد و گفت:

- تقدیم باعشق به خانومم.

خیلی تو نقش احساسیش فرو رفته بود. نمی دونست که با هر حرف عاشقانه ای که بهم می زنه همه ی حس های خوب دنیا توی قلبم جمع می شه؛ نمی دونست من دلم رو به این دروغ های شیرینش خوش کردم و گرنه هیچ وقت به دروغ این حرف هارو نمی زد. تقصیر من نیست که قلبم این قدر زودباوره؛ تقصیر صدای گیرا و لحن جدی آرشام که قلبم خیلی سریع حرفش رو باور می کنه. دستم رو بین دست های گرمش گرفتم و گفتم:

- پاشو بریم قدم بزنیم.

مانی خمیازه کشید و گفت:

- کلید رو بده ما بریم بخوابیم.

آرشام کلید رو به آروین داد و گفت:

- متاهل ها تو یه واحد؛ مجردها هم تو واحد روبه‌روشون.

بلند شدم و باهم هم‌قدم شدیم و از بین درخت‌ها رد می‌شدیم.

خلوت‌ترین قسمت پارک؛ پشت به من وایساد و بعد از چند ثانیه سکوت، دستش رو به درخت کنارش تکیه داد و بعد از کشیدن نفس عمیق شروع کرد به حرف زدن:

- یه چیزی هست خیلی وقت تو دلمه... نمی‌تونستم واسه خودم تعبیرش کنم. الان همه چیز برام تعبیر شده.

مکث کرد و ستم برگشت. تعجب کرده بودم؛ آرشام همیشه حرفش رو بدون مقدمه می‌گفت؛ پس الان چرا مقدمه‌چینی می‌کنه؟ حتما حرف مهمی می‌خواد بزنه. برای اولین بار استرس رو تو چشم‌های طوسی رنگش می‌دیدم. نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- یه نفر هست... وقتی پیشمه تو اوج خوشبختیم؛ وقتی نیست داغون داغونم. من... برای اولین بار جوری به یه نفر وابسته شدم که اگه یه روز نبینمش دیوونه می‌شم. غروری که این‌همه سال حفظ کرده بودم رو به خاطرش خورد کردم.

از داخل جعبه‌ی مشکی رنگ دستش سیگار درآورد و مشغول کشیدن شد. با شنیدن هر کلمه از حرف‌هاش قلبم فشرده می‌شد. خیلی سخته که بفهمی عشقت، به عشق یه نفر دیگه نفس می‌کشه. خیلی سخته تو چشم‌هات زل بزنه و بگه یه نفر دیگه رو دوست داره. الان من باید چی‌کار کنم؟ حتما انتظار داره خوشحال بشم؟ اصلا چرا داره به من می‌گه؟ نکنه می‌خواد من براش خاستگاری برم؟ وای؛ نه. من تحمل دیدن عشقش رو ندارم؛ تحمل ندارم بازوهایی که یه روز تو حصار دست‌های من زندانی می‌شد رو بین دست‌های یه نفر دیگه ببینم. چیزی نمونه بود که اشکم دربیاد که سیگارش رو انداخت زمین و زل زد به چشم‌های گریونم. لبش رو با زبانش تر کرد و گفت:

- من امروز می‌خوام اعتراف کنم... اونی که عاشقشم تویی... عاشقتم ترلان.
- با بهت و ناباوری نگاهش می‌کردم و هر لحظه منتظر بودم بزنه زیر خنده و بگه شوخی کردم. دستش رو داخل جیبش برد و جعبه‌ی چوبی رو بیرون آورد و گفت:
- کافیه بگی تو هم من رو دوست داری تا دنیا رو به پات بریزم.
- باورم نمی‌شد؛ یعنی همه‌ی حرف‌هاش حقیقت داره؟ یعنی واقعا من رو دوست داره؟ قطره‌ی اشکی به خاطر خوش‌حالی روی گونم چکید. دلم می‌خواست دوباره بگه عاشمه. به سختی و با صدای گرفته گفتم:
- تو... چی گفتی؟
- لبخند پررنگی زد و گفت:
- گفتم از الان تا آخر عمرم در بست در اختیارتم.
- این... یعنی...
- حرفم رو قطع کرد و درحالی که گردنبد رو از داخل جعبه در می‌آورد گفت:
- یعنی عاشقتم.
- نتونستم خودم رو کنترل کنم و با ذوق بغلش کردم. روی موهای پریشونم بو*س*های زد و گفت:
- دوستم داری؟
- اوهوم.
- آرشام: چندتا؟
- لبخندی زدم و حصار دست‌هام رو تنگ‌تر کردم و گفتم:
- اون قدری که قابل شمارش نیست. تو چندتا؟
- آرشام: دوتا.

از بغلش بیرون اومدم و باخم نگاهش کردم و گفتم:

- چرا این قدر کم؟

لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

- دوتا دوستت دارم... اندازه‌ی دنیای خودم و خودت.

خیلی از تعبیرش خوشم اومد؛ با خوشی نگاهش می‌کردم که با یادآوری دایی و سخت‌گیری‌هاش و حساسیتش روی من با ناراحتی گفتم:

- داییم چی؟

آرشام: اون با من؛ من بلام چه جوری راضیش کنم.

گردنبند رو جلوم گرفت و گفت:

- حالا اجازه می‌دی این رو ببندم؟

لبخندی زدم و پشت بهش وایسادم. گردنبند رو به گردنم بست و آروم گفت:

- آرامشی که تو بهم می‌دی صدا تا قرص دیازپام بهم نمی‌ده.

عاشق حرف‌های عاشقانه‌ش بودم و جونم رو براش می‌دادم. خودم تو ابراز محبت و حرف‌های عاشقانه تجربه و تبحر نداشتم. به جای این که جواب جمله‌ی رویاییش رو با یه جمله‌ی احساسی بدم؛ تصمیم گرفتم یه خورده اذیتش کنم و حرصش بدم.

- مگه تا حالا دیازپام خوردی؟

سرش رو از روی شونم برداشت و من رو سمت خودش چرخوند و با چشم‌های ناراحت و صورت پر از حرص و اخمو گفت:

- اگه بدونی چقدر بده یکی وسط حرف‌های عاشقانت چرت و پرت بگه؛ دیگه این کار رو نمی‌کنی. اگه یکی دیگه جای تو بود دندون‌هاش رو تو حلقش می‌ریختم.

حس حسادتم شروع شد؛ از قبل هم این حس رو به آرشام داشتم؛ ولی نمی‌تونستم بروز بدم. بالحن پرحسادت و اخم گفتم:

- اون یکی دیگه غلط می‌کنه جای من باشه؛ تو هم حق نداری جز من باکسی این‌جوری صحبت کنی.

خندید و با ابروی بالا رفته نگاهم کرد و گفت:

- حسود کوچولو؛ حالا دیدی چقدر بده آدم رو حرص می‌دی؟

- بهتره بریم دیگه.

چهار روز از روزی که اومدیم بهشهر می‌گذره. تو این چهار روز آرشام همش درگیر ماموریت بود؛ ولی چیزی از روندش به من نمی‌گفت و نمی‌داشت کاری انجام بدم. امروز هم با بچه‌ها قرار گذاشتیم بریم عباس آباد. مانتوی ارتشی با شال و شلوار مشکی رنگم رو پوشیدم و رفتم جلوی آرشام. تی‌شرت مشکی ساده با سوئیشرت ارتشی و شلوار جین مشکی پوشیده بود و مشغول حالت دادن موهاش بود. لبخندی بهم زد و گفت:

- بریم عزیزم؟

دستم رو دور بازوش حلقه کردم و گفتم:

- اوهوم.

از اتاق رفتیم بیرون. همه تو واحد ما جمع شده بودن

از روزی که آرشام بهم گفته بود مریم و پرستو جاسوسن، زیاد باهاشون هم‌صحبت نمی‌شدم و ازشون بدم می‌اومد. آرشام نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- بهتره بریم دیگه.

همه‌ی بچه‌ها رفتن بیرون؛ من و آرشام هم دنبالشون رفتیم و آرشام در رو قفل کرد. طبق معمول من، آرشام، سحر و رادوین تو یه ماشین بودیم. من و سحر عقب نشسته بودیم و اون دوتا جلو. آرشام ماشین رو روشن کرد و راه افتاد؛ بقیه هم دنبالمون اومدن. گوشیم رو از داخل کیفم درآوردیم و بازی‌ای رو که تازه آروین برام ریخته

بود رو آوردم. یه بازی اینترنتی به اسم کلش بود. گرم بازی بودم که رادوین سکوت ماشین رو شکست:

- پس این ماموریتتون کی تموم می‌شه؟ خسته شدم.

نگاهم رو از روی صفحه‌ی گوشی گرفتم و به صورت آرشام زل زدم. نیم نگاهی به رادوین کرد و گفت:

- تو چرا خسته شدی؟

رادوین به بیرون زل زد و جوابش رو داد:

- از انتظار بدم می‌آد... خیلی وقته منتظرم ماموریتتون تموم بشه تا بتونم زندگی عادی خودم رو شروع کنم.

آرشام لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

- آخرهاشه... یا این ماه یا ماهه دیگه تمومه.

اخم کردم و با ناراحتی گفتم:

- چرا دیگه من رو در جریان پرونده نمی‌ذاری؟

از تو آینه نگاهی به صورتم کرد و خیلی عادی گفت:

- به وقتش بهتون می‌گم.

جمع بست؛ یعنی آروین هم چیزی از روند پرونده نمی‌دونه؟ باتعجب سوالم رو ازش پرسیدم که سرش رو تکون داد و گفت:

- اونم نمی‌دونه.

آرشام همیشه، هرچی می‌شد رو با آروین درمیون می‌ذاشت و باهاش مشورت می‌کرد. چرا الان چیزی به آروین نگفته؟ هنوز هم باتعجب به آرشام زل زده بودم که گوشیش زنگ خورد؛ نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداخت و با تعلل جواب داد:

- بله؟

...-

اخمی روی پیشونیش نشست و باصدایی که سعی داشت کنترلش کنه؛ گفت:

- چی؟ پس فردا؟ مگه من مسخرتم؟ چرا زودتر خبر ندادی؟

...-

ل**بهاش رو روی هم فشار داد و گفت:

- خیلی خب.

تماس رو قطع کرد و گوشیش رو، روی داشبورد انداخت. هممون منتظر زل زده بودیم بهش تا حرفی بزنه؛ رادوین که دید آرشام قصد حرف زدن نداره؛ گفت:

- کی بود؟

آرشام: امیر.

رادوین کلافه گفت:

- خب بگو چی گفت؟ حتما باید به زور از دهنت حرف کشید بیرون؟

اخمش پررنگ تر شد و باصدای آرومی گفت:

- مهمونی افتاد واسه ی پس فردا.

سحر با کلافگی به آرشام چشم دوخت و گفت:

- چی؟ پس فردا؟ ما که هنوز لباس نخریدیم...

آرشام پرید وسط حرف سحر و گفت:

- قرار نیست شما بیاید.

با این حرفش اخم هام توهم رفت؛ باز داشت اون آرشام سابق می شد. دست هام رو مشت کردم و گفتم:

- منظورت از این حرف چیه؟

دنده رو عوض کرد و درحالی که از آینه من رو نگاه می کرد، آروم گفت:

- خطرناکه... من، مانی، آروین و رادوین میریم.

یه خورده جلوتر رفتم و دستم رو باحرص گذاشتم روی شونش و گفتم:

- چطور واسه شما خطرناک نیست؟ من هم میام.

با اخم یه نگاه به سحر کردم که معنی حرفم رو فهمید و گفت:

- راست میگه؛ من هم می آم.

آرشام پاش رو، روی گاز فشار داد و سرعتش رو بیشتر کرد و با عصبانیت گفت:

- شما غلط می کنید رو حرف من حرف بزنید. اون مهمونی جای شماها نیست؛ برای شما خطرناکه.

خواستم اعتراض کنم که ادامه داد:

- ترلان... جون من بس کن؛ یه روز اومدیم بیرون، بذار خوش باشیم.

با این که خیلی ناراحت شده بودم ولی حرفی نزدم و به منظره ی بیرون زل زدم. خیلی دلم می خواست نقش مهمی تو این ماموریت داشته باشم؛ ولی همیشه آرشام جلوم رو می گرفت. این قدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی رسیدیم؛ با صدای آرشام که می گفت برید پایین به خودم اومدم و از ماشین پیاده شدم. با ذوق به منظره ی روبه روم زل زدم؛ یه دریاچه ی کوچیک بود که وسطش یه زمین کوچیکی مثل جزیره بود. با حس حلقه شدن دستی دور کمرم، فهمیدم آرشام اومده کنارم. نگاهی به صورتش کردم که خندید و گفت:

- قشنگه؟

- اوهوم.

به اون جزیره ی کوچیک اشاره ای کرد و گفت:

- اون سقف یکی از بناهای شاه عباسه؛ فقط این سقف و چهارتا ستون ازش مونده.

با شگفتی به اون سقف یا همون جزیره‌ی کوچک نگاه کردم که گفت:

- بریم قایق سواری؟

با ذوق نگاهش کردم و گفتم:

- بریم.

بی‌خیال بقیه‌ی بچه‌ها، رفتیم به قایق پدالی دونفره کرایه کردیم و سوارش شدیم. نزدیک همون سقف، آرشام دست از رکاب زدن، کشید و گفت:

- ترلان... می‌خوام باهات حرف بزنم.

باتعجب بهش زل زدم و آروم گفتم:

- بگو.

از قیافش معلوم بود آشفته‌ست. لبش رو با زبانش تر کرد و گفت:

- می‌خوام به چیزی رو بدونی، هر اتفاقی افتاد؛ هر چیزی شد... هرچی گفتن... هرکاری کردم... بدون باز هم عاشقتم. بدون باز هم به دقیقه نفس کشیدن بدون تو برام سخته... هرچی شد بدون مجبور بودم؛ این رو یادت نره... من خیلی دوستت دارم.

با شنیدن حرف‌هایش بدجور استرس گرفتم؛ حرف‌هایش بوی جدایی و دلتنگی می‌داد. با استرس زل زدم به چشم‌هایش و آروم گفتم:

- چیزی شده؟

با دیدن قیافه‌ی نگرانم لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

- نه.

خیلی واضح بود که دروغ می‌گه؛ اخم‌هام رفت تو هم و با حرص، درحالی که سعی می‌کردم خودم رو کنترل کنم تا صدام نره بالا، گفتم:

- پس چی شده؟ چرا این حرف‌ها رو زدی؟

نگاهش رو به روبه‌روش دوخت و مشغول رکاب زدن شد و گفت:

- هیچی؛ فقط می‌خواستم این دفعه متفاوت ابراز علاقه کنم.

با این‌که حرفش رو باور نکردم ولی سعی کردم خودم رو با این فکر که من زیادی حساس شدم گول بزنم. لبم رو آرام زیر دندونم بردم و گفتم:

- راستی... چرا دیگه از ماموریت چیزی بهم نمیگی؟

اخم کم رنگی روی پیشونیش نشست و آرام گفت:

- به موقعش می‌فهمی.

اخم کردم و سرم رو انداختم پایین که گوشیش رو درآورد و گفت:

- به‌جای قهر کردن یه خورده بخند چندتا عکس بگیرم.

بعد از این‌که چندتا سلفی گرفتیم، رادوین و سحر با یه قایق اومدن نزدیکمون. رادوین نگاهمون کرد و با حالت مشکوک گفت:

- می‌بینم که خلوت کردید.

آرشام: کردیم که کردیم، به‌توجه؟

قبل از این‌که رادوین چیزی بگه، صدای آروین از پشتمون اومد که می‌گفت:

- باز وحشی شدی؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- به شوهر من توهین نکن که بد می‌بینی.

آروین با یه لبخند مرموز نگاهم کرد و با لحن مخصوص خودش و آرشام گفت:

- آره؟

آرشام هم در جوابش لبخندی زد و با لحن کشداری گفت:

- آره.

رادوین و سحر با کنجکاوی نگاهمون کردن و گفتن:

- خبریه؟

آروین یه نگاهی به اطراف کردو بعد بهمون اشاره کرد و گفت:

- مثل این که واقعا عاشق هم شدن.

سحر با تعجب نگاهمون کرد و گفت:

- مگه نبودن؟ پس چرا ازدواج کردن؟

آروین: چقدر اسکلی تو... این دوتا به خاطر ماموریت ازدواج کردن.

سحر با تعجب ولی رادوین با بی تفاوتی نگاهمون کرد و گفت:

- برو خودت رو سیاه کن آرشام؛ من که می دونم از همون روز اولی که دیدیش عاشقش شدی... به بهونه‌ی ماموریت خواستی به مراد دلت برسی.

آرشام: به توچه؟ آره، اصلا من از همون روزی که ترلان رو تو انبار دیدم، عاشقش شدم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- واقعا؟

آرشام: آره.

- پس چرا تا الان نگفته بودی بهم.

چشمک زدو گفت:

- نگفتم که پررو نشی.

تا خواستم جوابش رو بدم گوشیم زنگ خورد؛ اسم مانی روی صفحه چشمک می زد.
جواب دادم که صداش به گوشم رسید:

- کجایید شما؟ بیاید دیگه؛ سه ساعته مارو کاشتید این جا.

- کجایی؟

باحرص گفت:

- ما اون جایی هستیم که بلیط می فروشن.

آهانی گفتم و بدون خداحافظی تماس رو قطع کردم. نگاهی به بچه ها کردم و گفتم:

- مانی می گه بیاید.

آروین نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- آره بریم دیگه.

رکاب زدیم و سمت جایگاه رفتیم. آرشام پول قایق ها رو حساب کردیم و باهم رفتیم بچرخیم.

آرشام: حالا کجا بریم کباب بزنیم؟

بعد از کمی پرس و جو، فهمیدیم یه کم جلوتر یه جنگل و سرچشمه ی این رودخونه است؛ به خاطر این که یه خورده دور بود، دوباره سوار ماشین شدیم و سمت اون مکان راه افتادیم. پسر ها بساط کباب رو، روبه راه کردن و بعد از این که کباب خوردیم، آرشام یهو گفت:

- جمع کنید بریم.

همه با تعجب نگاهش کردیم؛ رادوین سرش رو، روی پای سحر گذاشت و در حالی که دستش رو حائل صورتش می کرد، گفت:

- کجا بریم؟ تازه اومدیم. من که دلم می خواد همین جا بخوابم.

هرچی اعتراض کردیم فایده ای نداشت و آرشام ما رو به زور خونه برد.

آرشام

وقتی رسیدیم، سریع رفتم تو اتاقم و ل**بتابم رو از زیر تخت برداشتم. چون روز اولی که اومدیم همه جا رو چک کردم، مطمئن بودم دوربین نداره. ل**بتابم رو، روشن کردم که یهو در باز شد و ترلان داخل اومد. با کنجکاو یه نگاه به ل**بتابم کرد و اومد کنارم روی تخت نشست و گفت:

- چی کار می کنی؟

بدون این که بهش نگاه کنم، گفتم:

- برو بیرون.

تعجب رو از صداش فهمیدم که گفت:

- چرا برم بیرون؟

کلافه نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:

- کار دارم.

اخم کرد و با ناراحتی گفت:

- من هم تو این ماموریت نقش دارم؛ تو نمی تونی جلوی فعالیتت رو بگیری...

سریع پریدم وسط حرفش و آروم گفتم:

- این موضوع بین من و سرهنگه؛ ربطی به ماموریت نداره... حالا برو بیرون.

با ناراحتی نگاهم کرد و بدون حرف بلند شد و از اتاق بیرون رفت. بعد از این که به سرهنگ ایمیل دادم و فهمیدم از ایدم خوشش اومده، رادوین رو صدا زدم. در اتاق باز شد و آروین اومد داخل و بدون تعارف روی تخت دراز کشید و نگاهم کرد. ابروم رو انداختم بالا و گفتم:

- راحتی؟

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

- خیلی.

بی مقدمه همه‌ی جریان رو براش تعریف کردم؛ وقتی حرفم تموم شد، باتعجب روی تخت نشست و گفت:

- چی؟ آخه چرا؟

این بار من بی تفاوت روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

- این طوری شاید همه چیز زودتر حل بشه؛ هستی؟

یه خورده نگاهم کرد و گفت:

- خیلی سخته.

می‌دونستم؛ حق داشت بگه خیلی سخته؛ برای خودم هم خیلی سخت بود. کلافه دستم رو گذاشتم رو صورتم و آرام گفتم:

- من هم چون می‌دونستم سخته به تو گفتم.

رادوین سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد و گفت:

- اوکی؛ قبوله. ولی شرط داره.

ترلان

حدود بیست دقیقه بعد از این که من از اتاق اومدم بیرون، رادوین داخل اتاق رفت. من، سحر، مژگان و آروین روی مبل‌ها نشسته بودیم مشغوله خوردن میوه بودیم. آروین سکوت بینمون رو شکست و گفت:

- تو می‌دونی اون دوتا چی کار می‌کنن؟

شونم رو انداختم بالا و گفتم:

- به من چیزی نگفته.

متفکر به زمین نگاه کرد و گفت:

- خیلی عجیبه؛ آرشام همیشه تو ماموریت‌هاش حتی اون‌هایی که من باهاش نبودم باهام مشورت می‌کرد.

یهو در اتاق باز شد و اون دوتا اومدن بیرون. آرشام اومد سمتون و یه موز از روی میز برداشت و گفت:

- برید یه ساعت بخوابید که بعدش می‌خوایم بریم دریا.

بعد از این حرفش سحر و رادوین باهم رفتن تو اتاقشون؛ من هنوز سرجام نشسته بودم و فکرم درگیر پنهون کاری آرشام بود که صداش رو شنیدم:

- تو نمی‌خواهی استراحت کنی؟

سرم رو آوردم بالا و بهش نگاه کردم، یه لبخند کج زدم و بدون حرف از جام بلند شدم و تو اتاق رفتم. آرشام هم پشت سرم اومد. حوله‌م رو برداشتم و درحالی‌که سمت حموم می‌رفتم، یه لبخند کوچیک حواله‌ی نگاه آرشام کردم.

بعد از این‌که از حموم اومدم بیرون، لباس‌هام رو پوشیدم و روی تخت کنار آرشام دراز کشیدم که خوابم برد.

با صدای تق‌تق در از خواب بیدار شدم؛ آرشام هم هم‌زمان با من از خواب بیدار شد و رفت در رو باز کرد. صدای آروین به گوشم رسید که می‌گفت:

- هنوز خوابین شما؟ بابا آماده شید دیگه.

یه خمیازه کشیدم و از روی تخت بلند شدم و رفتم صورتم رو شستم. وقتی اومدم بیرون، دیدم آرشام داره آماده می‌شه. قبل از این‌که بخوابم شلوار لی مشکی رنگم رو پوشیده بودم و الان فقط یه مانتو و شال مونده بود. سریع رفتم جلوی آینه و یه آرایش ملایم کردم و لباس‌هام رو پوشیدم. آرشام گفت:

- بریم؟

سرم رو به نشونه‌ی آره تگون دادم و با هم از اتاق رفتیم بیرون که دیدیم همه‌ی بچه‌ها آمادگی و منتظر ما دوتا هستن. حتی مانی و بقیه‌ی بچه‌ها هم اومده بودن.

آرشم

بعد از این که بچه‌ها کلی غر زدن، از خونه رفتیم بیرون و سوار ماشین‌هامون شدیم و حرکت کردیم. ترلان تا نشست تو ماشین، خمیازه کشید و بعد از گفتن وقتی رسیدیم، بیدارم کنید؛ خوابید. بعد از این که یک ساعت و نیم تو راه بودیم، رسیدیم. واقعا جاده‌ش عذاب‌آور بود؛ پر چاله و دست‌انداز بود. ماشینم رو کنار ماشین آروین پارک کردم و خاموشش کردم. نگاهی به صورت غرق خواب ترلان کردم و چند بار صدایش زدم که بیدار نشد. از ماشین پیاده شدم و به مانی گفتم:

- یکی از چادرها رو درست کن.

باتعجب نگاهم کرد و گفت:

- الان؟

- آره؛ ترلان خوابیده، بیدار نمی‌شه.

بعد از این که مانی و آروین یکی از چادرها رو نصب کردن، در ماشین رو باز کردم و ترلان رو برداشتم بردم تو چادر، که مژگان با یه کیسه خواب اومد داخل و بهم کمک کرد ترلان رو بزارم اون‌جا. بعد از این که مژگان رفت، کنار ترلان دراز کشیدم و به صورتش زل زدم.

ترلان

باصدای مانی از خواب بیدار شدم.

- ترلان... تری جون... اه گودزیلا بیدار شو.

باحرص سرجام نشستم و گفتم:

- ها؟

با صورت مغموم نگاهم کرد و گفت:

- دزدیدنمون.

چون تازه از خواب بیدار شده بودم، هنوز ویندوزم بالا نیومده بود. با تعجب توام با ترس نگاهش کردم که گفت:

- ببین این جا برات آشناست؟

یه نگاه به اطرافم انداختم که دیدم تو چادریم و آرشام هم کنارم خوابیده؛ با ترس اسمش رو صدا زدم؛ چون صدام بلند بود سریع بیدار شد و با تعجب و چشم‌های خواب‌آلودش نگاهم کرد. گفتم:

- دزدیدنمون.

یه نگاهی به اطراف کرد و بعد باحرص بهم گفت:

- اسکولم کردی؟

با شنیدن صدای خنده‌ی مانی، دوتامون بهش زل زدیم که آرشام با اخم گفت:

- باز چه زری زدی؟

مانی شونش رو بالا انداخت و گفت:

- زن تو اسکوله؛ آخه کی رو وقتی دزدیدن می‌برن تو چادر؟

بعد درحالی که داشت بیرون می‌رفت، گفت:

- بیاید بیرون دیگه، چقدر می‌خوابید؟

بعد از رفتن مانی، آرشام کش و قوسی به بدنش داد و بلند شد و گفت:

- پاشو بریم دیگه.

من هم بلند شدم و پشت سر آرشام از چادر خارج شدم. همه‌ی بچه‌ها کنار هم روی زمین نشسته بودن و بی‌خیال این بودن که لباس‌هاشون کثیف میشه. من و آرشام هم رفتیم و کنار آروین و مژگان نشستیم. رادوین نگاهمون کرد و گفت:

- مگه خرسید این قدر می‌خوابید؟

قیافه‌م رو براش کج کردم و گفتم:

- به تو چه؟

همه مشغول حرف زدن شدن؛ آروین آروم به آرشام گفت دنبالش بره؛ چون نزدیکش بودم شنیدم. وقتی آرشام بلند شد، نیم‌نگاهی به آروین انداختم که لبخندی زد و چشم‌هاش رو یه بار باز و بسته کرد؛ این یعنی قراره راجب ماموریت باهاش حرف بزنه. وقتی رفتن به بقیه نگاه کردم که چشمم به مانی خورد که با لبخند نگاهم می‌کرد؛ هنوز به‌خاطر اون کاری که کرده بود ناراحت بودم، اخمی کردم و نگاهم رو ازش دزدیدم. گوشیم رو برداشتم و مشغول رمان خواندن شدم. با افتادن سایه‌ای روی سرم، سرم رو بالا آوردم و با دیدن آروین اخمو و آرشام بی‌تفاوت با کنجکاوی نگاهشون کردم. دوباره سر جاشون نشستن. با اومدن این دوتا جو سنگین شد و همه ساکت بهشون زل زدن. آرشام وقتی جو رو دید، فرصت رو غنیمت شمرد و راجب مهمونی پس‌فردا حرف زد. وقتی قرار نبود من به اون مهمونی برم، حوصله‌ی شنیدن توضیح‌ها و دستورهای آرشام رو نداشتم. بدون حرف بلند شدم و رفتم سمت ساحل و روی یه تخته سنگ نشستم و به دریا زل زدم. حضور مانی رو کنارم حس کردم؛ سرم رو آوردم بالا که دیدم بالای سرم وایساده و به دریا زل زده. وقتی سنگینی نگاهم رو روی خودش حس کرد، کنارم روی تخته سنگ نشست.

آرشام

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم؛ سریع صداش رو قطع کردم که بقیه بیدار نشن. چون دیشب ساحل موندم مجبور شدیم تو چادرهامون بخوابیم و من، ترلان، آروین و مژگان تو یه چادر خوابیده بودیم. از چادر رفتم بیرون و جواب دادم.

- بله؟

صدای منحوس امیر به گوشم رسید:

- سلام، چه خبر از مهمونی فردا؟

اخمی روی پیشونیم نشست و با کلافگی گفتم:

- خبری نیست؛ یه ویلا توی گرگان کرایه کردم؛ بقیه‌ی کارهاش رو هم امروز بعدازظهر انجام می‌دم.

با صدای بلند گفت:

- چی؟ بعدازظهر؟ فکر کردی بچه‌بازیه؟ کلی کار داریم ما؛ همین الان دنبال بقیه‌ی کارها برو.

اخم کردم و گفتم:

- کاری نمونده؛ این موضوع رو سپردی به من پس بذار خودم برنامه‌ریزی کنم.

صدای نفس کلافه‌ش رو از پشت گوشی شنیدم؛ بعد از کمی مکث گفت:

- باشه؛ فقط امیدوارم الکی بهت اعتماد نکرده باشم.

پوزخندی زدم و سریع خدافظی کردم و تماس رو قطع کردم. نگاهی به ساعت گوشیم انداختم، ساعت یازده بود؛ بقیه هنوز خواب بودند. رفتم توی چادر و بعد از برداشتن کیف پولم، رفتم سمت سوپر مارکتی که مدیریت اون ساحل تفریحی رو به عهده داشت؛ بعد خرید برای صبحانه برگشتم جایی که بودیم.

ترلان

بعد از خوردن صبحونه‌ای که آرشام زحمتش رو کشیده بود، هرکی مشغول یه کاری شد؛ قرار بود تا ساعت دو این‌جا باشیم و بعد از خوردن نهار من، سحر و مژگان رو ببرن خونه و خودشون گرگان برن. رفتم سمت چادری که دیشب داخلش خوابیده بودم که با شنیدن صدای آروین، کنجکاو شدم و همون‌جا پشت چادر موندم و مشغول گوش دادن به حرف‌هاش شدم.

آروین: چرا نمی‌خوای بفهمی؟ من عاشقتم... آخه چجوری باید بهت ثابت کنم؟
صدای پربغض مژگان به گوشم رسید که می‌گفت:

- نیازی به ثابت کردنش نیست؛ عشق و علاقه‌ی تو مهم نیست.

آروین: می‌تونم بدونم چرا مهم نیست؟ چرا باهام این‌جوری رفتار می‌کنی؟ مگه من چه گناهی کردم غیر از عاشقی؟ هرچی تحمل کردم تا شاید رفتارت بهتر بشه ولی هی بدتر رفتار می‌کنی.

چند لحظه فقط صدای هق‌هق اومد و بعدش صدای مژگان که گفت:

- تو هیچ گناهی نداری... همه‌ی گناه‌ها از منه. چرا نمی‌خوای بفهمی من یه خلاف‌کارم؛ هیچ جوره نمی‌تونیم آینده‌ای باهم داشته باشیم.

صدای آروم آروین به گوشم رسید:

- تو فقط بگو حسرت نسبت به من چیه، دیگه به بقیش کاری نداشته باش... من خودم بقیش رو درست می‌کنم.

مژگان نفس عمیقی کشید و آروم گفت:

- دوستت دارم.

با شنیدن حرفی که مژگان زد خوشحالی تمام وجودم رو فرا گرفت. باید هرکاری از دستم برمی‌آد براشون انجام بدم. سریع برگشتم پیش بچه‌ها؛ که دیدم آرشام روی یه تخته سنگ و دور از بقیه نشسته. سریع سمت آرشام تغییر جهت دادم و رفتم

پیشش؛ وقتی سایه‌م رو بالا سرش دید، بهم اشاره کرد بشینم. کنارش روی تخته سنگ نشستم و گفتم:

- آرشام... یه کاری برام می‌کنی؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- چی کار؟

لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم:

- تو چجوری با داییم در ارتباطی؟ گوشی مخفی داری؟

اخم کم‌رنگی روی پیشونیش نشست و آروم ازم پرسید:

- چطور؟

- دلم براش تنگ شده... می‌خوام باهاش حرف بزنم.

بالاخره بعد از کلی لوس بازی و غر زدن، بالاخره راضی شد با داییم حرف بزنم. وقتی آروین و مژگان از چادر بیرون اومدن، من و آرشام رفتیم تو چادر و آرشام گوشیش رو بهم داد. قضیه آروین و مژگان رو برای داییم تعریف کردم و ازش قول گرفتم که بهشون کمک کنه.

آرشام

بالاخره به گرگان رسیدیم؛ به همون آدرسی که امیر برام فرستاده بود رفتیم و بهش پیامک دادم:

- رسیدیم.

بعد از دو دقیقه جوابش اومد:

- یه ون مشکی دور میدون وایساده؛ راننده‌ش سرتاپا مشکی پوشیده، نوشیدنی‌ها رو براتون آورده.

یه نگاه به رادوین کردم و گفتم:

- تو باهام بیا.

دونفری رفتیم سمت ون مشکی؛ وقتی رسیدیم بی‌حرف در ماشین رو باز کردم و رفتم داخل که با دیدن راننده‌ش تعجب کردم؛ وقتی تعجب رو تو صورتم دید لبخندی زد و گفت:

- سلام قربان.

این‌که فرهاد خودمونه؛ متقابلاً لبخندی بهش زدم و گفتم:

- سلام؛ فکر نمی‌کردم تو باشی.

رادوین هم سوار ماشین شد؛ بعد از این‌که یه خورده حرف زدیم به آروین گفتم به بچه‌ها بگه ماشین رو این‌جا بیارن. باکس نوشیدنی‌ها رو گذاشتم تو ماشین فرید و سمت ویلا راه افتادیم. این‌طور که معلومه باید امشب این‌جا بخوابیم.

ترلان

حدوداً ساعت هفت بعدازظهر بود که آرشام بهم پیام داد و گفت که شب همون‌جا می‌مونن. با بی‌حالی و کلافگی رفتم روی کاناپه نشستم و رفتم تو گوشیم وب‌گردی که دیدم ساعت هشت یه خواننده به اسم رهام محمدی کنسرت داره. با خوندن اسم رهام یاد رفیق صمیمیم ترسا افتادم که از وقتی اومدم عملیات خبری ارزش نداشتم. با ذوق شماره‌ش رو تو گوشیم وارد کردم و بهش پیام دادم و آدرس خونه رو فرستادم و گفتم اگه می‌تونه بیاد پیشمون. اون هم جوابم رو داد و گفت که بعد از کنسرت رهام با رفیق‌هاش پیشمون می‌آد. لبخندی زدم و به دخترها که پکر بودن نگاهی انداختم. چند بار دست‌هام رو کوبیدم به هم و گفتم:

- شوهرامون رفتن مهمونی ما هم خودمون مهمونی می‌گیریم.

سحر با کلافگی گفت:

- عمه من رو دعوت می‌کنی؟

نوچ کش‌داری گفتم و ادامه دادم:

- یکی از رفیق‌هام با دوست‌هاش قراره پیشمون بیاد.

سحر و مژگان مشغول تمیز کردن خونه شدن و من هم از خونه رفتم بیرون و از سوپری سر کوچه کلی خرید کردم.

بالاخره بعد کلی جون کندن و تمیزکاری، ساعت ده شاممون آماده شد؛ خودم رو، روی کاناپه ولو کردم و خمیازه کشیدم که صدای زنگ اومد. مژگان در رو باز کرد و ترسا، درسا، دریا و سارا داخل خونه شدن. شب خوبی بود و کلی گفتیم و خندیدیم و من هم از ماموریت برای ترسا حرف زدم و اون هم از زندگیش و دخترش حرف زد.

***آرشام

ساعت دو از خواب بیدار شدم. دیشب تا ساعت چهار مشغول تدارکات جشن بودیم؛ به‌خاطر همین هممون از فرط خستگی بی‌هوش شده بودیم. بعد از این‌که رفتم سرویس بهداشتی، تک‌تک بچه‌ها جز دخترها رو بیدار کردم و به فرید گفتم خودش بره مریم و پرستو رو بیدار کنه. رفتم و یه بسته دایجستیو (بیسکوییت) برداشتم با یه لیوان شیر مشغول خوردنش شدم. بقیه بچه‌ها هم هر کدوم یه چیزی برداشتن و مشغول خوردن شدن. بعد از این‌که آخرین قطره‌ی شیر رو خوردم، نگاهی به بچه‌ها انداختم و گفتم:

- برید آماده شید که تا یکی دو ساعت دیگه همه از راه می‌رسن.

بعد از این‌که رفتم حموم و لباس‌هام رو پوشیدم، نگاهی به ساعت انداختم، ساعت چهار بود. الان‌هاست که سر و کله‌ی امید پیدا بشه. کلافه پوفی کشیدم و رفتم تو آلاچیقی که وسط باغ بود نشستم و چشم‌هام رو بستم. با بسته شدن چشم‌هام، چشم‌های طوسی رنگ ترلان جلوی چشم‌هام اومد. برام سخت بود که خودم ترلان

رو جلوی همه خورد کنم و اون رو از خودم برونم. منی که بهش قول داده بودم نذارم کسی دلش رو بشکنه، الان خودم باعث دل شکستنش می‌شم؛ ولی چی کار کنم من مجبورم؛ به خاطر خودش باید قلبش رو بشکنم. ترس کل وجودم رو فرا گرفته بود؛ می‌ترسیدم از این‌که ترلان ازم رونده بشه و هیچ جای برگشتی نمونه. برای خالی کردن احساساتم آروم مشغول خوندن آهنگی شدم که به حالم می‌خورد: بیا برگرد از این شب‌ها دلم پره آخه دل از دلت دل نمی‌بره بیا پیشم از حال دل برات نگم به خاطرت با دنیا من بهم زدم بیا پیشم ببین که بی هوا شدم نفس نبود که داد بی‌صدا شدم.

مهمونی تا الان طبق روال عادی جلو رفت و یه قرارداد هم بستیم. همه مشغول بگو بخند بودن و تنها من مشوش و نگران بودم. دلشوره‌ی عجیبی داشتم و منتظر بودم هر لحظه بچه‌ها نقشه رو اجرا کنن؛ ولی یه آشوبی تو دلم بود که نشون دهنده‌ی یه اتفاق شوم بود. امیر سمتم و با لبخند بهم گفت:

- تو فکری؟

قبل از این‌که جوابش رو بدم صدای شلیک گلوله اومد. رنگ از روی امیر پرید. باترس ساختگی بهش گفتم:

- من بچه‌های گروه خودم رو جمع می‌کنم و می‌رم... خدافظ.

همه دخترها جیغ می‌زدن و فرار می‌کردن و مردها هم سمت در پشتی سالن می‌دویدند. قرار بود مریم و پرستو رو با خودمون ببریم و طوری وانمود کنیم که اون‌ها رو دستگیر کردند. به آروین، رادوین و مانی گفته بودم وقتی صدای تیر رو شنیدن، یه جا وایسن که همه باهم بریم. توی اون شلوغی که هر کی یه سمت فرار می‌کرد، دنبال بچه‌ها می‌گشتم. با دیدن مانی، به سمتش رفتم؛ ولی قبل از این‌که من بهش برسم صدای تیر اومد و بعدش مانی روی زمین افتاد. باورم نمی‌شد؛ قرار نبود تیراندازی بشه و کسی آسیب ببینه. با بهت سرجام خشکم زده بود و زل زده

بودم به مانی که صدای داد زدن آریا رو شنیدم. وقتی آریا سمت مانی دوید تازه به خودم اومدم و دنبالش دویدم که دوباره صدای شلیک گلوله اومد.

ترلان

دلشوره‌ی عجیبی داشتم؛ از صبح خبری از پسرها نبود و خودم هم نمی‌تونستم بهشون زنگ بزنم چون موبایل‌هاشون خاموش بود. روی کاناپه نشسته بودم و پاهام رو پاندول‌وار تکون می‌دادم. سحر و مژگان بدتر از من بودن، مژگان ناخن‌هاش رو می‌جوید و مدام چشمش به ساعت بود. صورت سحر هم قرمز بود و با دستش به پاهاش مشت می‌زد. برای این‌که یه خورده از استرسشون کم کنم، ماجرای مهمونی رو براشون گفتم. البته من که خیلی وقت بود از روند پرونده اطلاعی نداشتم؛ مجبور بودم دروغ بگم تا اون دوتا یه خورده آروم بگیرن. بعد از این‌که الکی بهشون اطمینان دادم که این مهمونی براشون بی‌خطر، سحر یه فیلم گذاشت تا حواسمون پرت بشه. چشمم به صفحه‌ی تلویزیون خیره بود، ولی از موضوع فیلم هیچی نفهمیدم؛ تمام فکر و ذکرم پیش پسرها بود. اگه اتفاقی برای یک کدومشون می‌افتاد غم سختی تو دلم جوونه می‌زد. اواسط فیلم بود که صدای آیفون اومد. با سرعت زیاد سمتش حرکت کردم؛ چون آیفون صوتی بود، معلوم نبود کی پشت دره؛ آیفون رو برداشتم و آروم گفتم:

- بله؟

صدای خشک و گرفته‌ی آرشام به گوشم رسید:

- باز کن.

آرشام

با هر سختی بود مانی و آریا رو بیرون بردیم؛ مریم و پرستو هم دستگیر شدن. بچه‌ها با مانی و آریا بیمارستان رفتن؛ ولی من راه خونه رو در پیش گرفتم. بعد از

این که ترلان در رو باز کرد، نگاهی به لباس غرق خونم کردم و از راهپله بالا رفتم. به آخرین پله که رسیدم، چشم‌های نگران و منتظر دخترها رو دیدم. مژگان باترس اومد سمتم و گفت:

- چی شده؟

نگاهم رو به چشم‌های متعجب و لرزون ترلان دوختم و آروم ل**ب زدم:

- مانی...

هنوز جلم رو تموم نکرده بودم که ترلان دستش رو به سرش گرفت و روی زمین افتاد.

به کمک مژگان و سحر، یه لباس مناسب تن ترلان کردم و اون رو به بیمارستان بردم. علی‌رقم اصرارهای سحر و مژگان، نذاشتم اون‌ها باهامون بیان. بعد از این که به بیمارستانی که مانی اون‌جا بود، رسیدم از ماشین پیاده شدم و ترلان رو داخل بردم. اول از همه چهره‌ی آشنای علی رفیق بچگی مانی و ترلان رو دیدم؛ می‌دونستم یکی از دکترهای این‌جاست. باسرعت سمتش قدم برداشتم و گفتم:

- حالش خوب نیست.

نگاهی به صورت ترلان انداخت و گفت:

- دنبالم بیا.

بعد از این که مطمئن شدم حال ترلان زیاد بد نیست، به طبقه‌ی بالا که اتاق عمل بود، رفتم. آروین با دیدنم، اومد سمتم و گفت:

- تو چرا برگشتی؟

آروم ل**ب زدم:

- حال ترلان بد شده، الان پایینه. من باید برم، کار دارم. تو پیشش برو.

بدون این که منتظر جواب آروین باشم، راهی که اومده بودم رو برگشتم. کاری نداشتم که برم انجام بدم؛ ولی می ترسیدم با دیدن قیافه‌ی ترلان طاقت نیارم و همه‌ی نقشه‌هام بهم بریزه؛ برای همین پیاده، سمت پارک نزدیک بیمارستان رفتم.

ترلان

چشم‌هام رو که باز کردم، سقف سفیدی رو بالای سرم دیدم؛ حدسش برام سخت نبود که الان بیمارستانم. آروین اومد بالا سرم و گفت:

- خوبی؟

با یه صدای گنگ، گفتم:

- مانی...

دستم رو گرفت و گفت:

ط. خوبه، نگران نباش. تیر خورده بود به کتفش... الان حالش خوبه.

با بغض گفتم:

- ولی لباس‌های آرشام خیلی خونی بود.

روی صندلی کنار تخت نشست و گفت:

- اون خون مانی نبود... آریا تیر خورد؛ تیر خورد به قلبش.

جمله‌ی آخرش رو که شنیدم سرم سوت کشید؛ با بهت گفتم:

- چی؟

سرش رو انداخت پایین و گفت:

- اصلاً قرار نبود این جور بشه؛ قرار بود یه درگیری ساده باشه... ولی نمی‌دونم کی

اون وسط زد زیر همه چیز و به مانی شلیک کرد. وقتی آریا دید مانی رو زدن، با سرعت رفت سمتش که خودش رو هم زدن.

با بغض گفتم:

- آرشام کوش؟

یه خورده نگاهم کرد و گفت:

- حالش خوب نبود... رفت هوا بخوره.

دستم رو گذاشتم رو سرم و ل**ب‌هام رو محکم به هم فشار دادم تا جلوی اشک ریختنم رو بگیرم. با صدای در، دستم رو از روی سرم برداشتم که دیدم یه مرد که کمی شبیه فرید بود، داخل اومد. نگاهی به آروین انداخت و آروم گفت:

- می‌شه من رو با ترلان خانوم تنها بذارید؟

آروین با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- چرا؟

نگاهش رو تو چشم‌هام ثابت کرد؛ قبل از این که اون چیزی بگه، گفتم:

- آروین... می‌شه تنهامون بذاری؟

آروین کلافه نگاهم کرد و از اتاق بیرون رفت. پسره قدمی به جلو برداشت و گفت:

- آریا راست می‌گفت... شبیه‌شی.

با بهت گفتم:

- آریانا؟

لبخند تلخی زد و گفت:

- من فریدم... نامزدش.

چند لحظه مکث کرد و ادامه داد:

- الان اگه اومدم این‌جا یه خواهشی ازت دارم، قضیه آریا و آریانا رو به دوست‌هات بگو؛ نمی‌خوام راجب آریا بد قضاوت کنن.

با تعجب نگاهش کردم؛ کسی نباید از جاسوسی آریا چیزی بفهمه. با تردید پرسیدم:
- تو... می‌دونی...؟

پرید وسط حرفم و گفت:

- آره... من و آریا با هم تصمیم گرفتیم این کار رو انجام بدیم.
یهو در باز شد و آروین با عجله اومد داخل و رو به فرید گفت:
- آرشام داره می‌آد... بهتره تو بری.

فرید سری تگون داد و بی‌حرف از اتاق بیرون رفت. حدود پنج دقیقه بعد، صدای در اومد و بعدش آرشام داخل اتاق اومد. قیافش بدجور خسته و به هم ریخته بود و اخم غلیظی روی پیشونیش بود. لبم رو با زبونم تر کردم و آروم گفتم:
- سلام.

بدون این‌که نگاهم کنه یا جواب سلامم رو بده، گفت:
- باید بریم.

بعد از این حرف از اتاق بیرون رفت. آروین کلافه سرش رو تگون داد و زیر ل**ب غرزد و اومد سرم رو از دستم کشید. دستش رو گرفتم و آروم گفتم:
- از آرشام ناراحت نشو... این شرایط واسه اون سخت‌تره.
سرش رو تگون داد و بهم کمک کرد تا از اتاق بیرون برم.

صبح با صدای مژگان از خواب بیدار شدم. دیشب که اومدیم خونه، آرشام گفت که مردها تو یه واحد و دخترها هم باید تو یه واحد باشن. از اون موقع تا الان نه دیدمش و نه باهاش حرف زدم. نگاهی به مژگان انداختم و گفتم:
- چیه؟

کلافه نگاهم کرد و گفت:

- آرشام دستور داده همه جمع بشن؛ کارمون داره.

بعد قیافش رو جمع کرد و گفت:

- خدایی این از دیشب یه چیزیش هست ها.

با اخم بلند شدم و دنبال مژگان رفتم؛ رفتار آرشام یه شبه تغییر کرده بود و این موضوع من رو می‌ترسوند. وقتی همه (آروین، رادوین، سحر، مژگان، من و آرشام) جمع شدیم، نگاهی به آرشام انداختم و گفتم:

- می‌تونم چیزی بگم؟

سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکان داد. تموم جریان آریا و آریانا رو واسه‌ی بچه‌ها تعریف کردم. بهت رو تو چهره‌ی تک تکشون، حتی چهره‌ی آرشام دیدم. سحر با ناراحتی گفت:

- پس حیف شد که مرد.

خواستم حرفش رو تایید کنم که آرشام به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

- اتفاقا خیلی هم خوب بود.

هممون با تعجب به آرشام زل زدیم؛ آرشامی که من می‌شناختم با مردن یه آدم بی‌گناه خوشحال نمی‌شد. آروین با اخم گفت:

- منظورت چیه آرشام؟

پوزخند زد و گفت:

- الان می‌فهمی.

بعد از این حرفش، به رادوین اشاره کرد؛ رادوین هم بلند شد و رفت بیرون و بعد از چند دقیقه، با فرید و فرید برگشت. فرید با غرور و پوزخند اومد سمت آروین و گفت:

- چطوری جناب سرگرد؟

هممون با تعجب به فرید نگاه کردیم؛ یعنی از کجا فهمیده آروین سرگرده؟ آروین خودش رو نباخت و با اخم به فرید نگاه کرد و گفت:

- چی می‌گی برای خودت؟

و این‌بار صدای سرد و بی‌روح آرشام به گوشمون رسید که گفت:

- دیگه همه چی تموم شد... ما تو گروهمون احتیاجی به جاسوس نداریم.

با پوزخند به من و آروین نگاه کرد و گفت:

- امیر منتظرتونه... امیدوارم خوب ازتون پذیرایی کنه. قبل از این که بتونم حرفی بزنم، فربد دستمالی جلوی دهنم گرفت و بی‌هوش شدم.

وقتی بهوش اومدم، دیدم توی اتاق خودمم؛ ولی من این‌جا چی کار می‌کنم؟ من که الان باید تو ماموریت باشم. با یادآوری حرف‌های آرشام، اشک توی چشم‌هام جمع شد؛ یعنی اون تا الان من رو بازی داده بود؟ یعنی عشقی که ازش حرف میزد کشک بود؟ با بغض نگاهی به اطرافم انداختم؛ ولی قرار بود ما رو بفرسته پیش امیر، پس من خونه‌ی داییم چی کار می‌کنم؟ با بغض رفتم بیرون و از پله‌ها رفتم و پایین و با بغض داییم رو صدا زدم؛ صداش از پشت سرم اومد.

- جانم دایی؟

با بغض بغلش کردم و تمام جریان رو براش تعریف کردم. بو*س*های روی پیشونیم نشوند و آروم گفت:

- همه چیز درست می‌شه دایی جان، توکلت به خدا باشه.

با بغض گفتم:

- چجوری مارو پیدا کردی؟ بقیه بچه‌ها کجان؟

- فرید بهمون خبر داد... ما هم وسط راه جلوی فرید رو گرفتیم و اون رو دستگیر کردیم و شما رو نجات دادیم. همه حالشون خوبه.

بعد از حرف زدن با دایی رفتیم ملاقات مانی؛ خدا رو شکر حالش خوب بود.

هفت روز بعد:

تصمیم خودم رو گرفته بودم؛ اون که من رو پس زده بود و دلم رو شکسته بود؛ باید این کارش رو تلافی می کردم. ولی نمی تونستم بدون دیدنش این کارم رو عملی کنم. فرید خبر داده بود که اون ها هم تهران اومدن. می خواستم برای آخرین بار برم و از دور ببینمش. یه تیپ مشکی زدم و سوییچ چهارصد و پنج داییم رو برداشتم و دزدکی از خونه بیرون زدم. با تموم سرعتم سمت ویلای آرشام روندم.

وقتی به ویلای آرشام رسیدم، دیدم دوتا ماشین پلیس اون جا هست و دارن چند نفر رو با خودشون می برن؛ یکی از اون ها فرید بود. سریع رفتم سمتشون و بعد از این که خودم رو بهشون معرفی کردم، ازشون پرسیدم:

- چی شده؟

یکیشون جواب داد:

- سرهنگ بهمون خبر داده این ها زیر دسته ی یک باند بزرگن؛ باید امروز دست گیرشون کنیم.

نگاهی به فرید انداختم و گفتم:

- می شه چند لحظه با اون آقا حرف بزنم؟

بعد از این که بهم اجازه دادن، رفتم سمت فرید و گفتم:

- این جا چه خبره؟ آرشام کجاست؟

فرید نگاهی بهم انداخت و آروم گفت:

- موفق شدیم؛ انتقام آریانا رو از همشون گرفتم.

لبخندی زد و ادامه داد:

- آرشام امروز با رئیس اصلی قرار داشت؛ ماموریت اصلی اون جاست. آروین و مانی و داییت هم رفتن اون جا.

با بهت نگاهش کردم؛ پس چرا به من چیزی نگفتن؟ با التماس زل زدم به چشم‌های فربد و گفتم:

- می‌شه آدرس اون جا رو بهم بدی؟ ازت خواهش می‌کنم.

فربد یه آدرس بهم داد؛ آدرس یکی از شهرک‌های اقماری تهران بود؛ اگه با سرعت می‌رفتم، حدود یه ساعت دیگه اون جا می‌رسیدم. بعد از این‌که از مامورها تشکر کردم، با آخرین سرعتم سمت آدرسی که از فربد گرفته بودم راه افتادم. می‌دونستم چرا تو همچین جایی قرار گذاشته بودند؛ مثلا می‌خواستن جلب توجه نکنن. مانی با اون کتف زخمیش به این ماموریت رفته بود، اون وقت داییم به من چیزی نگفته بود.

حدود یه ساعت بعد، به ورودی شهرک رسیدم؛ دوتا ماشین نیروهای ویژه جلوی ورودی پارک بودند و اجازه‌ی ورود نمی‌دادن. ماشین رو یه گوشه پارک کردم و رفتم سمتشون و خودم رو معرفی کردم. یکیشون که قیافش خیلی برام آشنا بود لبخندی زد و گفت:

- نیازی به معرفی نیست؛ من شما رو می‌شناسم سروان فرهمند. ولی داییتون دستور دادن کسی وارد نشه؛ ماموریت جدی‌تر از این حرف‌هاست.

هرچی باهاشون حرف زدم، راضی نشدن برم داخل. صدای شلیک گلوله‌ها بیشتر شده بود و من تا مرز جنون رفته بودم. توی ماشین دایی نشسته بودم و منتظر و نگران به بیرون زل زده بودم. با صدای آژیر آمبولانس، از ماشین پیاده شدم و رفتم کنار سروان احمدی ایستادم و گفتم:

- چی شده؟

نگاهی به آمبولانس مخصوص نیروهای ویژه کرد و گفت:

- احتمالا درگیری تموم شده؛ صدای گلوله‌ها قطع شده.

ماشین رو از جلوی راه برداشت تا آمبولانس بتونه رد بشه؛ ولی من سریع رفتم سمت آمبولانس و گفتم:

- کسی مصدوم شده؟

راننده نگاهی بهم انداخت و گفت:

- فکر کنم پسر سرهنگ تیر خوردن.

با شنیدن حرفش، سرم گیج رفت؛ تعادلم رو حفظ کردم و گفتم:

- میشه من هم همراهتون بیام؟

سرش رو تکون داد و اجازه داد تا باهاش برم. سوار آمبولانس شدم و بدون توجه به سروان احمدی باهاش رفتم. نمی‌دونستم دوباره چه بلایی سر مانی اومده؛ می‌ترسیدم برادرم رو از دست بدم. تا وقتی به مرکز عملیات برسیم اشک ریختم. وقتی رسیدیم، سریع از آمبولانس پیاده شدم و رفتم بیرون که دایم رو دیدم. با بغض رفتم سمتش و گفتم:

- دایی... مانی چی شده؟

با اخم نگاهم کرد و گفت:

- تو این‌جا چی کار می‌کنی دختر؟

بی‌توجه به حرفش گفتم:

- مانی چی شده؟ آروین کجاست؟ آرشام...

دیگه حرفم رو ادامه ندادم و ساکت بهش زل زدم؛ هنوز هم نگران آرشام می‌شدم. دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:

- همه خوبن؛ دارن این‌جا رو پاک‌سازی می‌کنن. فقط آرشام...

با استرس زل زدم بهش که به یه جایی اشاره کرد و گفت:

- اون جاست... برو ببینش.

برگشتم سمت جایی که گفته بود که دیدم آرشام رو دارن با یه برانکارد می‌برن سمت آمبولانس؛ نگاهش به نگاهم گره خورد، لبخند کم رنگی زد و بهم اشاره کرد برم پیشش. از جام تکنون نخوردم که داییم هلم داد و گفت:

- برو.

چند قدم رفتم نزدیکش که دیدم کتفش خونی. با وجود این که دلم رو شکسته بود، ولی با دیدن لباس خونیش اشکم در اومد. ل**ب‌های خشکش رو به هم فشار داد و آروم گفت:

- یادته تو قایق بهت چی گفتم؟ گفتم هر اتفاقی افتاد، باور نکن.

تک سرفه‌ای کرد و ادامه داد:

- تموم حرف‌هایی که به تو و آروین زدم دروغ بود... همشون به خاطر ماموریت بود. من مجبور بودم شما رو از ماموریت خارج کنم. ترلان من دوستت دارم.

با بهت نگاهش کردم که ل**ب زد و گفت:

- ترلان... می‌شه همه چیز رو فراموش کنی و زندگی‌مون رو از نو بسازیم؟

با بغضی که از خوشحالی بود، بهش زل زدم. لبم رو با زبونم تر کردم تا جوابش رو بدم که صدای مانی از پشتم اومد:

- آخه این هم سواله می‌پرسی برادر من؟ این برات بال بال می‌زنه... مطمئن باش حتی اگه خودت این حرف رو نمی‌زدی خودش ازت خاستگاری می‌کرد.

با لبخند به آرشام نگاه کردم و اشک‌هام رو پاک کردم و با یه صدای لرزون گفتم:

- منتظرتم تا خوب بشی و بیای دنبالم.



سخن نویسنده: این اولین رمانی بود که نوشتم و به خاطر علاقه‌ای که به شخصیت‌هاش داشتم، منتشرش کردم؛ ببخشید اگه کم و کاستی‌هایی داره.

۱۳/۱/۹۹

۱۸:۰۰

پایان

منبع تایپ : <https://forum.1roman.ir/threads/84862/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می‌خواهید که رمان‌ها و شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

فروشگاه یک رمان

رمان آچمز

رمان قلب یخی

رمان لانه ویرانی



منبع تایپ : <https://forum.1roman.ir/threads/82929/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان فودوشین | MAEE_A

رمان تیرمستی | FATEME078

رمان مدار شیدایی | فردوس